

نام کتاب : قسم

نویسنده : کیانا (کاربر سایت)

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98iA.Com)



به نام او که هر آنچه دارم از اوست و او آرام کننده ی قلب هاست

تازه وارد هیجده سالگی شده بودیم من و برادرم تازه امسال درسمان را به زور تمام کردیم آخر سال های پایانی

درس ما برابر شروع جنگ شده بود و حالا که دوسال از شروع آن می گذشت بلاخره تمام کردیم و شدیم دیپلمه

پایان یافتن درس ما برابر شد با سربازی رفتن محمد و این برای پدرم که تنها امیدش به تنها پسر ته تغاریش بود

یعنی فاجعه . برای اون قابل فهم نبود که پسرش را برای سربازی بفرستد آن هم کجا میان توپو تانک و مسلسل.

من و محمد سومین و چهارمین بچه های پدر و مادرم بودیم که مادرم سر به دنیا آوردن ما دوتا از دنیا رفته بود قبل از

ما دوتا دختر وجود داشت هما و هاله هم ۲۶ ساله بود و ازدواج کرده بود و یه بچه ی یه ساله داشت ولی هاله تازه ۲۲

سالش شده بود و نامزد داشتم با تفاوت پنج دقیقه ای زودتر از محمد متولد شده بودم

واسه همین خواه نا خواه یه حس بزرگی در من بود و نسبت به محمد احساس نگرانی و مراقبت می کردم.

ولی پدرم ؛ او پسر یه خانواده ی پر دختر بود کلا تو خانواده ی پدرم پسر کمیاب بود و اکثرا دختر بودند و برای همین

ها پدرم خیلی دلش می خواست که بچه هایش همه پسر باشند ولی تقدیر طور دیگری بوده تا اینکه بعد از دو دختر

مادرم دوباره حامله می شه ولی این بار برعکس دوبار گذشته که بارداری آسونی داشته بوده این دفعه از همون ماه

های ابتدایی مشکل داشته تا این که در اواخر بارداریش تنگی نفس می آورده واسه ی چته ی کوچیک مامانم حمل

دوتا بچه خیلی سخت بوده تا اینکه سر به دنیا آوردن ما از دنیا می ره خواهرم هما می گفت وقتی من متولد شدم پدرم

با فهمیدن اینکه بازم دخترم خیلی ناراحت می شه ولی وقتی بعد از مدتی محمد به دنیا میاد انگار دنیا را به پدرم می

دند اون همیشه به شوخی به من می گه خدا خواسته بوده بازم به من دختر بده ولی اینبار محمد آویزون خدا شده و

گفته الا و بلا من باید با این دختره همراه بشم و بشم قل دوش

خب بگذریم اونجا بودم که نوبت محمد برا سربازی بود و ناچار باید می رفت ثبت نام می کرد وقتی که به پدرم که

مخالف ثبت نامش بود خبر ثبت نامش رو داد بیچاره پدرم نزدیک بود سخته بزنه همه ی ما به خوبی می دونستیم که

جون این دوتا به هم وابسته هستش ولی چاره چی بود! او باید می رفت. از زمان ثبت نام تا رسیدن زمان اعزام کلا سه ماه طول کشید سه ماهی که در طول آن پدرم سه بار راهی بیمارستان شد. ولی عاقبت رسید روز اعزام البته افرادی مثل محمد که تا به حال حتی اسلحه هم به دست نگرفته بودند باید یک دوره ی سه ماهه رو به عنوان آموزشی می گزروند در طول این مدت منم دلشوره داشتم داعم تو هول و ولا بودم تقریبا برام خیلی سخت بود که کسی که همیشه کنارمه الان منو بزاره و بره اونم دوسال تازه جایی که رفتش با خود انسان و برگشتش با خداست. تا اینکه یه شب وقتی که محمد تو آموزشی بود خواب مادرمو دیدم برای اولین بار بود که می دیدم من مادرم رو تنها از روی چند تا عکس قدیمی می شناختم وقتی توی خواب دیدمش اصلا باور نمی شد که این مادرم باشد او با اعتراض به من می گفت که چرا محمد را تنها گذاشته ام و چرا او را به امان خدا رها کرده ام بهش گفتم مادر جان اونجا مرا راه نمی دهند ولی او مدام حرف خودش را تکرار می کرد اخر سر هم گفت (:قسم جان می دانی حکمت تولد زودتر تو نسبت به محمد در چیست در این است که تو باید همیشه از او مراقبت کنی حتی در وسط آتش) من بعد از اون شب تا یه چند روز بعد مدام خواب مادرم رو می دیدم که همین حرف ها رو تکرار می کرد تا اینکه خسته شدم و این ماجرا را با مادر مادرم در میان گذاشتم او می گفت که مادرم زن مؤمنی بوده و اگه حرفی تو خواب بهم زده حتما حکمتی داشته بعد از صحبت اون روزم با خانم جان رفتم توی فکر اخر من چطوری می توانسم خودم را هم راه او کنم؟ من که یک زن بودم و اگر خیلی بهم لطف می کردند بهم اجازه می دادند که به عنوان پرستار توی بیمارستانها کارکنم که در این صورت من چگونه می توانستم از محمدم حمایت کنم. بعد از یه هفته فکر کردن اخر سر تصمیمم را گرفتم من باید با او می رفتم و چگونه گی اش را نیز می دانستم و باید منتظر محمد می شدم تا او نیز بیاید و از تصمیمم آگاه شود بعد به دنبال بقیه ی کارها باشیم.

محمد تازه رسیده بود دست و صورتش رو شست و کنارم روی تخت چوبی که کنار حوضمون تو حیاط قرار داده بودیم نشست و گفت: خوب چه خبرا هم بند من؟

هیچ چی خبر خاصی نیست جز دلتنگی اهل خانه و فامیل واسه پسر احمد خان

-هیچ وقت خسته نمی شی از این همه تیکه پرونی به من؟

-من محمد؟ من؟ چرا دروغ می گی؟

این جمله رو با شیطنتی توی چشمام گفتم که محمد سریع متوجه شد و خندید از خندش منم به خنده افتادم با خودم

فکر کردم حالا که محمد حال و حوصله داره بهتره جریان رو هر چه سریع تر بهش بگم واسه همین گفتم: راستی

محمد من هفته ی پیش خواب مامان رو دیدم

چایی رو روی تخت گذاشت و گفت: خب

-منم می خوام بیام

-کجا کجا بیایی؟ اصلا این چه ربطی به خوابت داره؟

شروع کردم از اولین باری که خوابم رو دیده بودم براش تعریف کردن اونم بعد مدتی فکر کردن گفت: حالا تکلیف

چی؟

-منم میام باهات

-کجا میایی بابا مگه بچه بازیه من دارم می رم آموزشی تا یه ماه و نیم دیگه هم اعزام می شیم جبهه. اصلا من راضی

تو بگو مگه می زارند یه دختر بیاد آموزشی یا خط مقدم تورو خدا قسم جان منو نخندون

-ببین تنها دلیل تو برا مخالفت همینه؟ یعنی اگه اونا اجازه بدن تو مشکلی نداری؟

-ببینم تو اصلا با بابا حرف زدی؟ اون از ماجراها خبر داره؟

-نه نداره تو جواب منو بده اگه از طرف اونا مشکل حل بشه تو راضی میشی؟

-اگه اونا بزارند و بابا راضی باشه منم کمکت می کنم

وقتی این جمله رو می گفت می تونستم به راحتی ناباوری رو تو صداس احساس کنم اون فکر نمی کرد که ستاد اعزام

رضایت بده واسه همین خودش رو راضی نشون داد. شب وقت خواب نمی تونستم بخوابم تا صبح تو رخت خوابم وول خوردم تا اینکه نزدیکای صبح با اطمینان از نقشه ام به خواب رفتم.

صبح فردا کمی زودتر از محمد از خواب بیدار شدم لباس های خاکی رنگ محمد را که دیروز شسته بودم پوشیدم و کلاهش رو روسرم گذاشتم بعد پوتین هایش را پایم کردم و چفیه ای را که داشت جمع کردم و به صورت مثلث جلوی بینی ام گرفتم مثل جنگاوران قدیمی بعد هم نشستم و صبر کردم تا محمد از خواب بیدار بشه من از بچه گی تقلید صدام خوب بود خیلی خوب از پس این کار برمی آمدم مخصوصا صدای مرد ها رو وقتی محمد برای شستن دست و صورتش آمد بیرون سر حوض من با صدای مردانه گفتم: سرباز این چه وضع از خواب بلند شدنه می دونی ساعت چنده؟ فکر کردی اومدی خونه یعنی بیکار و بی عار بچرخی و بخوابی؟هان؟

اینها رو در حالتی می گفتم که محمد باچشای گرد شده منو نگاه می کرد خواب کاملا از سرش پریده بود منم که به زور جلوی خودم رو گرفته بودم دیگه تحملم تموم شد و زدم زیر خنده من می خندیدم و اون هاج و واج منو نگاه می کرد آخر سر چفیه رو از روی صورتم زدم پایین و اون وقت بود که تازه اون فهمید که من کی هستمحالا نوبت تلافی اون بود دور تا دور حیاط دنبالم می کرد و می گفت:ای کلک با همه بله با من هم بله مگه دستم بهت نرسه خلاصه بعد از کلی موش و گربه بازی خسته و کوفته نشستیم محمد پرسید:حالا منظورت از این کارا چی بود؟

-منم میام و باید پیام

-آخه چطوری؟

-بین اسم من طوریه که کسی متوجه نمی شه که اسم زنه یا مرد خوبه خودت دیدی که اکرم خانوم اسم پسرش رو گذاشته (قسم)پس از لحاظ شناسنامه مشکلی نداریم واسه قیافه ام هم که با یه چفیه حل میشه و لباس های رزمنده ها به نوعی هست که نشون نده من یه دخترم و منم که درسته قدم زیادی بلند نیست ولی خوب خوبه دیگه بین محمد باور کن که میشه

-آخه خواهر من عزیز من تو اونجا چطوری می خوایی از برخورد های احتمالی جلوگیری کنی؟

-بین محمد تو خودت خوب می دونی که زیاد لازم به دست دادن و غیره نیست فقط دفعی اوله که اونم با بستن یه باند به دست که نشون بده دستم زخمیه کافیه تا با اونا دست ندم در ضمن تو همیشه کنار منی و کمک می کنی. حالا چی میگی؟

-فردا باهم میریم پیش فرمانده همون بینم می تونم کاری کنم که تو رو هم با ما راهی کنه هرچند یه ماه و نیم از آموزش ما گذشته

-وای ممنونم ازت داداشی

-خوبه دیگه بسه اگه فردا کارا جور شد شب قبل از رفتن با بابا حرف می زنیم

در این لحظه اومدن هاله باعث شد که حرفامون قطع بشه و هم کدوم به راه خودمون بریم و به فکر مشکلات آینده باشیم.

صبح ساعت ۷ بود که محمد صدام کرد بلند شدم و کم کم حاضر شدم و قبل از بیرون رفتن از خونه چغیه رو روی صورتم کشیدم محمد توی راه خونه تا محل ثبت نام آموزشی ها مدام نصیحتم می کرد: بین تا می تونی کمتر حرف بزنی اگه گفتند چرا چغیه داری بگو آبله گرفتم اگه گفتند اسمت چرا اینطوریه بگو مامان خدا بیامرزم وصیت کرده بود ...

تا رسیدن به اونجا مدام روی مخم راه می رفت تا اینکه رسیدیم قلبم تند تند می زد فقط تو اون لحظه از خدا می خواستم که لو نرم. وارد دفتر مرکزی که شدیم سربازی که جلوی در اتاق مسؤل بخش نشسته بود ما رو به داخل راهنمایی کرد وقتی وارد شدیم یه نفر با لباس نظامی پشت یه میز که درست جلوی پنجره قرار داشت نشسته بود اتاق کوچیکی بود با یه پنجره ی بزرگ که مستقیم به یه حیاط سرسبز باز می شد و این باعث روشنایی خوب اتاق شده بود. محمد بعد از احترام نظامی به اون فرد گفت: فرمانده ببخشید عرضی داشتم

-بگو پسر

-ببخشید این برادر منه، قسم ما دوتا دوقلو هستیم ولی بنا به دلایلی خانوادگی پدرم مخالف اعزام اون همراه من بود نمی خواست هر دو پسرش رو با هم بفرسته ولی از اون جایی که من و این باهم خیلی جور هستیم دلمون می خواد که باهم باشیم و یار و مددکارهم می شه قسم را هم همراه ما بفرستید آموزشی؟

-اخره محمد جان تو که بهتر از همه می دونی که الان یه ماه و نیم از شروع آموزشی گذشته

-بله می دونم ولی قربان مگه ما تو این دوران چی یاد گرفتیم یه سری آرایش نظامی و بشین پاشو و چند تا حرکت مثل سینه خیز رفتن و ...ماها تازه داریم شروع می کنیم به یاد گرفتن انواع اسلحه و محمات ونحوه ی استفاده از انها رو که من قول می دم خودم کمکش کنم تا هین چیزای کوچیک رو هم یاد بگیره

-خوب این درست ولی باید با مافوقم حرف بزوم بینم نظر اون چیه ولی چرا برادرت صورتش رو پوشونده؟

-راستش قربان قسم آبله گرفته بود ولی حالا مشکلی نداره ولی آثارش باعث زشتی صورتش شده برا اینکه دیگران ناراحت نشوند اون همیشه صورتش رو می پوشونه

اون با هم صحبت می کردند و من دل تو دلم نبود تا اینکه فرمانده منو مخاطبش قرار داد

-بینم پسر جان به نظرت اسمت کمی غلط انداز نیست؟

منم صدام رو تغییر دادم و با صدای پسرانه گفتم:چرا جناب شما درست می فرمایید بهتر نیست منو قاسم صدام کنند؟

-آی قربون آدم چیز فهم آره بهتره

بعد رو به محمد پرسید:خوب کی مرخصیت تموم میشه؟

-دوروز دیگه

-فردا برای گرفتن جواب نهایی بیا

-چشم .بعد به احترام نظامی دوباره ای کرد و اومدیم بیرون

توی راه هر دومون ساکت بودیم و چیزی نمی گفتیم نزدیکای رسیدن به خونه محمد گفت: قسم تو مطمئنی؟

-اره محمد من حتما میام

-پس فعلا به بابا چیزی نگو اگه فردا اونا موافق بودند بهش می گیم

این رو گفت و کلید رو انداخت و وارد شدیم هما و شوهرش هم اومده بودند و امیر رضا اون وسطا وول می خورد

محمد منو از در پشتی برد تو اتاقم تا لباسمو عوض کنم بعد پیام تو حیاط خودشم رفت پیش بقیه منم بعد از چند

دقیقه لباس مناسب پوشیدم و رفتم پیششون اصلا حواسم اونجا نبود خودم پیششون بودم ولی حواسم پی کارای دیگه

پی خبر فردا و فرداها هما اینا شام موندند وقتی سفره رو می انداختم هما پرسید: چته امروز قسم اصلا حالت خوب

نیست و حواست هم جای دیگه هستش

-راستش نگران محمدم پس فردا دوباره برمی گرده

-راست می گی؟ خوب ما فردا بعد شام میایم دوباره بهش سر بزیم و خداحافظی هم بکنیم

-هر جور دلت می خواد

-ولی توی دل خودم گفتم: آره عزیزم بیا چون اگه خدا بخواد قراره با دونفر خداحافظی کنی

شب خوابم نمی برد توی حیاط کنار حوض نشسته بودم و هوای تازه ی اردیبهشت ماه به آدم روح تازه ای می داد که

دیدم محمد کنارم نشست و گفت: تو چته آبجی خوابت نمی یاد؟

-نگرانم محمد نگران اینکه نزارند پیام و بابا هم مخالفت کنه

-منم نگرانم ولی نگران اینم که اونا بزارند بیایی

-نه نگران نباش چون خدا همراه ماست هرچی به صلاحمونه همون میشه

-خوب بسه دیگه نوحه خونی تموم شد پاشو برو بخواب که فردا روز مهمی هستش

وقتی توی رخت خوابم جا گرفتم به قدری خسته بودم که سریع خوابم برد صبح وقتی بیدار شدم و ساعت را دیدم

نزدیک بود از ناراحتی بزنم زیر گریه ساعت نزدیکای ده بود و محمد صبح ساعت هشت می رفت پیش فرماندهشون سریع از رخت خواب بیرون پریدم و رفتم اتاقش اونجا نبود و تختش مرتب بود نا امید داشتم می رفتم سر حوض تا دست و صورتم رو بشورم که دیدم کنار حوض نشسته سریع دویدم طرفش و با ترس و لرز پرسیدم: چی شد؟ چی گفتند؟ قبول کردند؟

-محمد با ناراحتی بهم نگاه کرد و گفت:اره

منم از شادی می پریدم بالا و پایین و داد می زدم: هورا خدا رو شکر خدایا ممنونم ولی اون با ناراحتی بلند شد و رفت توی خونه دنبالش رفتم و پرسیدم: چرا ناراحتی؟

-قسم اونا قبول کردند این میدونی یعنی چی؟ اخه من چطوری تورو با خودم ببرم؟

-بین محمد من و تو با هم حرف زدیم مشکلی از این بابت نداشتیم پس تو هم کمک کن تا بابا رو راضی کنم

-باشه کمکت می کنم

پریدم و یه ماچ از اون گونه هاش برداشتم و گفتم: داداش خودمی که لنگه نداری

-بین باز با اون زبون بازیش منو راضی کرد

تازه از اون موقع بود که من کوهی از مشکلات رو جلوی روی خودم می دیدم اولین خان راضی کردن پدر بود

اون روز بابا برای نهار نیومد واسه همین منم با خیال راحت رفتم آرایشگاه و موهام و کوتاه کوتاه کردم مثل پسرا تا

مشکلی از این بابت نداشته باشم وقتی بابا برا شام اومد خیلی گرفته بود همون می دونستیم که چون محمد قراره بره

اونم ناراحتی بعد شام محمد بهم اشاره کرد که بابا رو ببرم تو حیاط تا اونم بیاد به طرف بابا رفتم و گفتم: بابا میایی

بریم حیاط کارت دارم

-چی کار داری قسم جان حوصله ندارم

-بابا در مورد محمد هستش

-باشه بریم بینم چی می خوایی

وقتی نشستیم روی تخت کنار حوض بی مقدمه گفتم:بابا منم می رم

-کجا می ری؟

-با محمد منم می رم می خوام پیشش باشم

بابام با چشای گرد شده منو نگاه می کرد

-چی گفتی؟ مگه محمد داره میره خاله بازی که توهم باهاش بری منم می رم منم می رم

-ولی بابا من حتی حکم رفتنم به همون پادگان محمد اینا رو گرفتم

-چطوری آخه چطور ممکنه

-ممکنه پدر من از دست این دختر تو همه چیز برمیاد

صدای محمد بود که از پشت سرم جواب می داد

-تو هم از همه چیز خبر داشتی؟

-بله می دونستم منم باهاش بودم

-ولی اون یه زنه چطور ممکنه بیاد؟

-صبح وقتی با من میاد می بینیش

-خلاصه حدود یه ساعتی با بابام حرف زدیم تا راضی شد وقتی هما اینا و نامزد هاله اومدند بابام گفت:بچه ها علاوه بر

محمد با قسم هم خداحافظی کنید اونم فردا می ره پیش مادر بزرگتون توی مشهد حالش خرابه به کمک اون نیاز داره

اینو بابا گفت و بعد وارد خونه شد می خواستم برم دنبالش که محمد مانع شد منم مثل محمد با اونا خداحافظی کردم

و منتظر فردا شدم

صبح زود محمد صدام زد منم لباسهای خاکی رو که تازه با محمد خریده بودیم پوشیدم با اینکه کوچیکترین شماره

بود ولی بازم برام بلند و بزرگ بود حاضر و آماده شدم و چفیه رو هم بستم واز اتاق خارج شدم بابا برای خرید نون رفته بود وقتی اومد من کنار محمد روی تخت نشسته بودم که گفت :سلام پسرم چطوری؟ محمد بابا معرفی نمی کنی؟

محمد با خنده ای ته صدایش گفت :چرا بابا قاسم دوست تازه ام و برادرم

منم گفتم :سلام آقای اصغری چطورید خوبید؟

بابام اصلا شک نکرده بود وقتی دیدم نقشم گرفته کلاهم رو آوردم پایین و گفتم بابا دیدی منو نشناختی؟ تو هم فکر

کردی منم پسرم پس اونا هم نمی فهمند

پدرم که تازه متوجه شده بود گفت:قسم مواظب خودت و محمد باش شما ها همه ی امید من هستید نا امیدم نکنید.

بعد من و محمد رو بوسید و رفت قرآن و آب بیاره

خلاصه موقع وداع فرا رسید از الان تا یه ماه و نیم دیگه تا برگردیم و بریم خط مقدم

از زیر قرآن رد شدیم و سریع راه افتادیم به سمت ترمینال تا سوار اتوبوسی که ما رو به پادگان می برد بشیم و اونو از دست ندیم.

وقتی به ترمینال رسیدیم تازه متوجه وخامت موضوع شدم حالا اضطراب ناشی از جنگ یک طرف زندگی کردن با

مردا و پسر های پادگان یک طرف این برای ما که در یک خانواده ی مذهبی زندگی می کردیم خود مشکل بزرگی

بود .دم در اتوبوس دوستای محمد منتظرش بودند گروه نه نفری آنها که با محمد می شد ده نفر این گروه

خوابگاهشان یکی بود .وقتی محمد را از راه دور دیدند برایش دست تکان دادند او محکم دستم و گرفته بود و می

گفت :خوب حالا فکرت چیه؟

-بینم مگه تو برام همراه لباسا دستکش هم نخریده بودی؟

-یعنی می خوایی دستکش دستت کنی؟ اونم تو این هوا؟

-چاره چیه زود باش بده گزاشتم توی کوله ام

محمد دستکش هارو داد دستم و گفت : خدا به دادم برسه از الان شروع می کنند به پرسیدن یه وقت لو ندی ها

-باشه بریم

تا به اونا برسیم دستکشامو دستم کردم .محمد شروع به احوال پرسى با اونا کرد منم به دنبالش وقتی به آخرین نفر

رسیدیم اون در حالی که با من دست می داد رو به محمد پرسید : محمد جان معرفی نمی کنی؟

-خوب بچه ها این داداش من قاسمه

-قاسم جان اینا هم رفیقای من حسام ، سعید، هادی ، رضا ، امیر علی ، احسان ، حسن و حامد و ایشون هم که جلوی

شما ایستاده آق وفاست

-خوشبختم

-محمد جان چرا داداشت روشو پوشونده مارو قابل نمی دونه؟

باید از همین اول محکم با اینا تا می کردم وگرنه تا آخرش بهم گیر می دادند واسه همین به جای محمد گفتم :می

بخشید دوستان ولی من یه مدت آبله گرفته بودم و آثار اون هنوز روی صورت و دستام وجود داره برای راحتی

اطرافیانم و برای فراری نشدن آنها از من این بهترین راهه

حسام پرسید :سخت نیست؟

-چرا سخته مخصوصا توی تابستونا ولی من اینجوری خیلی راحت تر هستم

کم کم صدای کمک راننده در می آمد:مسافران پادگان اهواز همه سوار شدند؟ کسی جا نمونه ها

ما هم سوار شدیم من کنار محمد طرف پنجره نشسته بودم در جاده ای حرکت می کردیم که برای من سختی های

بسیاری داشت

بلاخره بعد از ۶ساعت رسیدیم به پادگان این پادگان فاصله ی کمی از اهواز داشت هنوز خوب جابه جا نشده بودم که

یه دفعه صدای انفجار اومد من فوراً به سمت محمد نگاه کردم و دیدم که عین خیالم نیست چشمکی بهم زد و گفت:

عادت می کنی در ادامه ی حرف محمد، سعید گفت: ماهم اوایل همین طوری بودیم ولی آلان برامون عادی شده این موشک ها برسر مردم بیچاره ی اهواز فرود میاد.

بعد با ناراحتی به راه افتاد ما هم ساکمون را برداشتیم و دنبالش راه افتادیم مقابلم ۴ ساختمان با حیاطی مشترک بود که بنا به گفته ی محمد یکی از آنها ساختمان اداری دیگری ساختمان نظامی و دوتای باقی مانده هم خوابگاه ها بودند . وارد ساختمان شماره ی سه شدیم یاد دبیرستانم افتادم یه سالن دراز با درهایی که هر کدوم به یک اتاق باز می شد وفا چهارمین در از سمت راست رو باز کرد و وارد شد ما هم به دنبالش داخل اتاق شدیم یه اتاق بزرگ با یه تخت یه نفره و پنج تا تخت دو طبقه ی دو نفره یه چند تا می زو صندلی هم برای نهار و شام بود از یه سمتش هم برای آشپز خونه استفاده می کردند یه پیک نیک و یخچال کوچیک به همراه چند تا وسیله برای آشپزی قرار داده بودند هر کدوم از پسرا به سمت تخت های خودشون رفتند و من هم جلوی در ایستاده بودم که محمد صدام زد :قاسم بیا بالای تخت من خالیه

از پله های تخت بالا رفتم و نشستم روش من از این بالا به راحتی می تونستم حیاط رو ببینم طرف دیگر من هم تخت وفا بود که بالای حسام جا گرفته بود کنار اونم تخت سعید بود بالای احسان ، هادی بالای رضا ، حسن هم بالای حامد ، امیر علی هم روی یه تخت یه نفری نشسته بود به طرف پایین خم شدم و از محمد پرسیدم :چرا اون تختش جدای شماست؟

-چون اون مثلا سرگروهه

-آهان فهمیدم

تازه داشتیم جابه جا می شدیم که امیر علی با یه کاغذ توی دستش اومد و گفت : سعید و حسن این هفته مسؤل غذا هستند حسام و رضا هم ظرفا حامد و هادی لباسا وفا و احسان هم نظافت اتاق محمد و قاسم هم مسؤل واکس زدن کفشا و مرتب کردن تخت ها هستند منم که مثل همیشه باید بین اینجا و فرماندهی در رفت و آمد باشم فقط بچه ها

مثل دفعه ی قبل برام دردرس درست نکنید.

همه ی بچه ها موافقتشون رو اعلام کردند.

اون شب موقع شام سعید و حسن یه غذایی به خورد من دادند که اگه فشار گرسنگی شکمم نبود همه ی اون را می انداختم دور ولی گرسنگی مانع می شد املت اونا چون گوجه زیاد موجود نبوده یه دونه گوجه داشته به همراهه پنج تا تخم مرغ تازه چون غذا کم بوده دو تا تن ماهی هم توش خالی کرده بودند.

مصیبت واقعی برای من موقع خواب بود که نور چراغ های حیاط از طرفی سر و صدای انفجار هایی که در شهر روی می داد از طرف دیگه مانع از خوابم می شد تازه اگر این صداها قطع می شد تازه خروپف پسرا بلند می شد. بلاخره ساعت نزدیک ۴ بود که از فرط خستگی خوابم برد تازه چشمم داشت گرم می شد که صدای یه سوت بلند منو بیدار کرد بلند شدم و نشستم امیر علی مدام سوت می زد و می گفت: ده بلند شید تنبلا نرمش ، نرمش صبحگاهی

خلاصه نیم ساعت بعد همه توی حیاط جمع شده بودیم. وقتی گفت نرمش من فکر می کردم که حرکات سادی نرمشیه ولی منظور اونا پنج دور دویدن دور حیاط دو دور سینه خیز رفتن دور ساختمان ۳۰۰ تا بشین پاشو بود. وقتی تمامی حرکات تموم شد تازه ساعت ۸ بود و آموزش های ما از ۹ تا ۲ بعداز ظهر و از ۶ تا ۹ شب بود یعنی تو این مدت کم فقط می تونستی یه چیزی بخوری و ظهرا کمی بخوابیم.

روز اول که جنازه ی من به اتاق رسید ولی اجازه ی استراحت نداشتم باید فوراً در کلاس شناخت انواع اسلحه ها شرکت می کردم. آنها ابتدا انواع اسلحه ها را به ما نشان دادند و بعد آنها رو باز کردند و دوباره بستند بعد از ما خواستند که این کار را انجام بدیم. از بین ما چند نفر را خودشان انتخاب کردند من و وفا و دو نفر از گروه دیگه انتخاب شدیم من درست باز کردم و خوب می توانستم ببندم ولی یک جای آن برای بستن محل گلن گدن در جای خود احتیاج به فشار زیاد داشت ولی من نمی توانستم زیاد فشار وارد کنم. وفا وقتی دید که من گیر کرده ام دستش را روی دستم گذاشت و باهم فشار داد و گلا گدن در جای خود قرار گرفت.

حدود یه هفته کار ما بعد از نرمش صبحگاهی شناخت انواع اسلحه ها و باز و بسته کردن آن ها بود هفته ی بعد ما باید با همان اسلحه ها شلیک می کردیم خیلی سخت بود مخصوصا برای من که کمی ضعیف البنیه بودم به همین ترتیب هر هفته یک نوع کار انجام می دادیم مثل شناسایی مین ها خنثی کردن اون ها و... در طول این مدت هفته ای یک بار به خونمون زنگ می زدیم و من با هاله نامه نگاری می کردم.

در طول این همه مدت وظایف ما نیز هفته به هفته فرق می کرد: ظرف می شستیم لباس می شستیم واکس می زدیم غذا می پختیم جارو می کردیم خلاصه همه نوع کاری می کردیم. البته فراموش نشه که ما در این مدت ضیافت های افتخاری هم داشتیم که هر از چند گاهی شبا بعد ساعت دو یعنی هنگام شیرین شدن خواب به ما آماده باش کامل می دادند یعنی با صدای آژیر های بلندی ما را از خواب بیدار می کردند و ما باید داخل حیاط آماده و حاضر می بودیم اونم با لباس های خاکی رنگمون خلاصه ایامی بود بسی زیبا برای ما.

تا اینکه یه روز بعد از ۵ هفته که ما در اهواز بودیم امیر علی در حالی که یک برگه در دستش داشت وارد شد و سریع با داد و فریاد گفت: بچه ها تموم شد آموزشی تموم شد از الان تا یه هفته همگی ما مرخصی و استراحت داریم تا بعد از اون خودمون را در زمان مشخص شده به خط مقدم برسونیم همه ی ما از این خبر شوکه شده بودیم پایان آموزشی یعنی دست شستن از جان یعنی حقیقت محض

اون شب هیچ کس حال حوصله حتی برای شام هم نداشت هرکس در خود فرو رفته بود منم در تخته نشسته بودم که صدای وفا را شنیدم که ما را خطاب قرار داده بود: بچه ها نمی شه شماره تلفنی چیزی به من بدید تا با شما تماس بگیرم و وقت رفتنمون و مکان اعزاممون را تنظیم کنم؟

محمد-چرا نشه بیا اینم شماره ی ما

-ممنون داداشا خوب بخوایید تا فردا بدون نرمش هامون به دیدار خانواده بریم.

صبح فردا وقتی همه ی ما جلوی در منتظر اتوبوس بودیم امیر علی رو به جمع گفت: بچه اگر تو این مدت وقت و بی

وقت با اون صدای سوتم باعث ناراحتی شما شدم حلالم کنید من مأمور بودم و معذور

-نه بابا خواهش می کنم تو که کاری نکردی فقط هر صبح چند تا بد و بیراه زیر لبی از هر کدوم از ما ها نوش جان کردی مگه نه بچه ها ؟

با این حرف سعید همه زدند زیر خنده در حال خندیدن بودیم که اتوبوس رسید همگی سوار شدیم و اتوبوس به راه افتاد این راهی که ما برمی گشتیم همان راهی بود که روزی با نگرانی های فراوانی درخصوص آموزشی طی کرده بودیم ولی حالا تمام نگرانی ها برای جنگ بود.

شب دیر وقت بود که رسیدیم ولی چون به خونه خبر داده بودیم می دونستیم که بیدارند موقع خداحافظی با بچه ها وفا رو به محمد گفت:می دونی محمد یه چیز جالب بین تو و قاسم هستش اونم شباهت بیش از اندازه ی چشماتونه چشمایه هر دوی شما خیلی نافذ هستش ولی کاملا از لحاظ بنیه تفاوت دارید اون خیلی ظریف و شکننده هستش اصلا اندامش با تو نمی خونه

-خوب قرار نیست که همه ی دوقلو ها مثل هم باشند ما با هم فرق داریم و اینم حکمت خداست

با این حرف او وفا هم سکوت کرد ولی انگار هنوز شک داشت

وقتی رسیدیم خونه همه از این که من و محمد باهم برگشته بودیم شک کرده بودند حالا خوب بود که من لباسم را قبل از ورود به خونه تغییر داده بودم ولی هاله و هما که از ماجرا خبر نداشتند به طور مشکوکی به ما نگاه می کردند .

اون شب تا نزدیکی صبح

محمد از پادگان و شلوغ کاری بچه ها می گفت و هر از چند گاهی از دوستان صمیمی اش یعنی وفا و قاسم حرف می زد و من هم زیر لب به حرف هایش می خندیدم.

تقریبا پنج روز از مرخصی ما می گذشت و باید کم کم برای اعزام آماده می شدیم اون روز محمد برای خرید یک سری وسایل به بازار رفته بود و هاله هم پیش نامزدش بود بابا هم در محل کارش بود که تلفن زنگ زد منم بی خبر از

همه جا تلفن را برداشتم با صدای دخترانه ی خودم جواب دادم. فرد ناشناسی بود که دم از آشنایی می زد وقتی نامش

را پرسیدم گفت: من وفا هستم دوست برادرهایتان

-اه باه بفرمایید با کدومشون کار دارید؟

-کدومشون دم دسته ؟

-هیچ کدوم برای خرید به بیرون رفته اند اگر پیامی دارید بگویید من می رسانم

-بله لطفا به آنها بگویید که من می خواهم بینمشان من تا یک ساعت بعد زنگ خواهم زد

وقتی تلفن را قطع کرد تازه نفسی راحت کشیدم و هوایه محبوس داخل سینه ام را آزاد کردم با این باید چه کار می

کردم؟

وقتی محمد آمد موضوع را به او گفتم در همان لحظه تلفن زنگ زد و اینبار او برداشت از طرز صحبتش فهمیدم که

وفاست گویی باهم قراری برای دیدن هم می گذاشتند من دیگر بقیه ی حرفها ی او را نشنیدم چون وارد اتاقم شدم .

عصر بود که من بی خبر از همه جا حیاط را می شستم که زنگ در به صدا در آمد چادرم را برداشتم و در را باز کردم

از دیدن کسی که پشت در بود خشکم زد صورتش همان بود ولی کلا تغییر یافته بود از ته ریشی که همیشه در

صورتش دیده می شد خبری نبود و به جای لباس های خاکی رنگمان پیراهنی سفید رنگ و شلواری سیاه پوشیده بود

او هم با تعجب براندازم می کرد عاقبت من بودم که از بهت خارج شدم و پرسیدم: بفرمایید امرتون؟

-منزل آقای اصغری؟

-بله بفرمایید

-محمد یا قاسم آقا هستند؟

-یه لحظه صداشون کنم

درهمون لحظه محمد هم پشت در اومد و من ایستادن رو جایز ندیدم در حالی که به طرف شیلنگ آبی که باز گذاشته

بودم در حرکت بودم قیافه ی وفا رو در ذهنم مجسم کردم صورتی بین دایره و بیضی مانندی داشت ابرو هایی تقریبا پهن که آخرش به صورت هشت در آمده بود چشمانی درشت و آبی رنگی که از داخل مردمک به سمت بیرون رفته رفته از آبی پررنگ به کم رنگ تغییر می کرد بینی متناسب با صورتش و گونه هایی که هنگام خندیدن بالا می امد و هنگام خجالت کشیدنش فوراً سرخ می شد و لبانی معمولی و کمی صورتی رنگ که با رنگ پوست سفیدش کاملا متناسب بود. از اون روزی که از هم جدا شده بودیم تا به امروز احساس می کردم که دلم برایش تنگ شده بود ولی با دیدنش.....

دیگر مجال فکر کردن نیافتم چون محمد همراه وفا به داخل آمدن و روی تخت کنار حوض نشستند کمی راجع به محلی که قرار بود ما به آنجا فرستاده بشیم با هم صحبت کردند بعد وفا با امید اینکه روز اعزام قاسم را می بیند مارو ترک کرد.

دو روز بعد بلاخره نوبت ما رسید اینبار به سختی جلوی خودم را گرفتم که گریه نکنم ولی وقتی جلوی در داشتیم با پدر خداحافظی می کردیم هاله که برای نماز صبح بلند شده بود مارو دید و با تعجب به سمت ما اومد و گفت: اینجا چه خبره؟

-هیچ چی خبری نیست

-محمد ، قسم کجا دارید می رید؟

عاقبت بعد از کلی گیر دادن به ما مجبور شدیم حقیقت را به او هم بگوییم وقتی موضوع را فهمید دیگر کسی نمی توانست جلوی او را بگیرد به قدری گریه می کرد که انگار ما نمرده برای ما مراسم گرفته بود خلاصه بعد از کلی وقت هدر دادن بلاخره به سمت ایستگاه قطار رفتیم تا از آنجا به سمت مرز حرکت کنیم.

توی قطار یه کوپه واسه ما بود همه ی بچه های آموزشی هم آنجا بودند ولی مقصد هایمان باهم برابر نبود یک عده به اهواز یه عده به کردستان یه عده به لب اروند و...اعزام می شدند ما هم که به اهواز می رفتیم.

آن شب در قطار من خواب وحشتناکی دیدم که در طی آن من را اسیر گرفته بودند ولی به جای بردن به اردوگاه اسیران مرا به فرمانده خودشان تسلیم کردند وقتی او می خواست به من نزدیک شود داد و فریاد راه انداختم که در دنیای واقعی از صدای داد و فریاد خودم از خواب بیدار شدم نصف شب بود و همه در خواب بودند اون شب من تا صبح بیدار ماندم و فکر می کردم من ترجیح می دادم بمیرم ولی آبرویم نرود . نزدیکای صبح وقتی محمد از خواب برای نماز بیدار شد و منو بیدار دید گفت:تو چرا بیدار نشستی؟

-خواب بد دیدم

-چه خوابی؟

-مهم نیست فقط....

-فقط چی؟

با کلی خجالت و لکنت آخر سر گفتم:

-اگه...یه.... روزی منو تو توی محاصره بودیممنوبکش نزار اسیر شم.

با این حرف من محمد رویش رو برگردوند و جوابی نداد:

-تو رو خدا بگو که قبول می کنی ؟؟؟؟؟!!!!!!

-تو هیچ می دونی چی از من می خوابی؟ من چطور این کارو بکنم؟

-تو رو جون بابا به روح مامان قول بده....

خلاصه بعد از کلی اصرار و خواهش از طرف من قبول کرد . وقتی به اهواز رسیدیم دوباره صدای بمب باران های شهر می آمد و ما باید مانع این کار می شدیم . روز اول ما رو یعنی :من و محمد و وفا و امیر علی را به فرماندهان و بچه ها معرفی کردند و دوباره همه به چفیه ای که به صورتم بسته بودم گیر دادند یکی از بچه هایی که اونجا بود گفت : هر چند آبله رو هستی ولی چشمان زیبایی داری با این حرف او همه به سمت من برگشتند وفا گفت :اره خیلی زیباست و

خیلی هم نافذ هست من که در مقابل خواهش این چشمان کم می آورم قبلا هم گفته ام. با این حرف او همه خندیدند در حال خندیدن متوجه نگاه هایی از طرف وفا بودم. اولین عملیاتی که در آن شرکت داشتیم مربوط به پاک سازی یکی از دژهای دشمن بود یک ساختمان که در میان نخلستان واقع بود آن عملیات با موفقیت انجام شد ولی دو تا از بچه ها مجروح یکی از آنها شهید شده بود اولین بار بود که در مقابل چشمانم یکی شهید می شد تیری که مستقیم وارد قلبش شده بود کار او را تمام کرده بود.

کم کم وظایفمان مشخص می شد هر کس پی کاری می رفت محمد جز گروه اطلاعات عملیات بود گروهی که قبل از انجام عملیات به منطقه ی مورد نظر اعزام می شدند و شرایط را بررسی می کردند و حق هیچ گونه درگیری رو نداشتند مگر بی صدا. من هم تک تیر انداز بودم. زیاد در دید قرار نمی گرفتم و باید موقعیت های خاص را نابود می کردم وفا هم پشت تانک می نشست و مسلسل آن را بر عهده داشت.

در یکی از عملیات ها محمد مجبور شد دوبار برای شناسایی برود برای همین به خاطر خستگی همراه ما نمی توانست بیاید. برای همین قبل از شروع عملیات به وفا که حالا یکی از بهترین دوستانش شده بود گفت: وفا جان قاسم امانت دست تو مواظب اون باش. در ضمن اگه خدایی نکرده محاصره شدید و امکان اسارتتون بود اونو خلاص کن نزار اسیر بشه قسم بخور که این کار رو بکنی

وفا با چشمان گشاد شده ما رو نگاه می کرد: چرا باید اینکار رو بکنم من نمی تونم متاسفم

–وفا جان تو بهترین و مورد اعتماد ترین دوست منی. من این قول را به او داده ام ولی از آنجا که من در این عملیات نیستم تو باید این کار را بکنی

–وفا رو به من پرسید: تو از او خواسته ای؟

–بله و امیدوارم قبول کنی

بعد از گفتن این حرف از سنگر بیرون آمدم و منتظر جواب وفا شدم وقتی بیرون آمد گفت: باشه هر جور تو راحت

باشی ولی امیدوارم مجبور به این کار نشوم.

عملیات آن شب بر حسب برنامه پیش نرفت و ما از طرف دشمن مورد تهاجم چند جانبه واقع شدیم که باعث شد ما محاصره بشیم، آن شب خیلی از رزمنده ها شهید شدند ولی با توکل به خدا توانستیم محاصره را بشکنیم و سریع عقب نشینی کنیم در هنگام عقب نشینی من به تیر از ناحیه ی شانه ی سمت چپ خوردم که باعث شد از بقیه عقب بمانم و از سرعتم کاسته بشه با هر حرکت من خونریزی شانه ام بیشتر می شد و باید یکی ان را می بست . وقتی وفا متوجه عقب افتادن من شد به پشت سرش برگشت و منو در حالی که دست چپم رو گرفته بودم دید:چی شده؟

-تیر خوردم

-چرا منو صدا نزدی دیوونه بین چقدر خون ازت رفته

بعد با چفیه ی خودش زخم را بست ولی یک چفیه ی دیگر برای نگه داشتن دستم که آن را وبال گردنم کنیم احتیاج بود به من گفت : زود باش اون چفیه ای رو که رو صورتته رو بده

-نه نمی شه

-بچه بازی در نیار زود باش

من هم چفیه رو از روی صورتم برداشتم و در حالی که سرم پایین بود به او دادم تاریکی هوا مانع از آن شد که او بتواند چهره ی من را تشخیص بدهد چفیه را گرفت و بست و بعد بلند شد و گفت : بلند شو من کمکت می کنم بعد دستش را زیر بغلم انداخت و توی راه رفتن سریع برای رسیدن به بقیه کمکم کرد.

نزدیکای سنگر های خودمون بودیم که گفتم : لطفا مرا از راهی ببر که کمتر کسی مرا ببیند

او هم همین کار را کرد کمتر طرف روشنایی می رفت و بیشتر در اطراف بود تا اینکه رسیدیم به سنگر همین که وارد شدیم دیدیم که محمد بیدار است و چراغ را روشن گذاشته است به محض دیدن من رنگش پرید و به سختی بلند شد و آمد طرفم و گفت: چه بلایی سرت آمده

وفا مرا روی زمین گذاشت و همین که برگشت طرفم تا کمکم کند تا دراز بکشم متوجه صورتم شد به شدت یکه خورد به طوری که یک قدم به عقب برداشت و با تعجب به من و محمد نگاه می کرد محمد که نگران حال من بود مدام می پرسید : چی شده چرا تیر خوردی؟

که یک دفعه محمد متوجه صورت باز من شد بعد برگشت و به سوی وفا نگاه کرد وفا با حالتی گیج مانند پرسید : اینجا چه خبر هستش؟

-ببین وفا ماجراش مفصله فعلا بزار من به قا...نه قسم برسم بعد از نیم ساعت منتظر تیم بیا با هم باید حرف بزیم. وفا با همان حالت گیجی بیرون رفت . محمد پس از دیدن زخم گفت : خدارو شکر که تیر از این طرف بیرون رفته فقط نیاز به یک تمیز کردن درست و حسابی زخم و بستن اون داره نگران نباش

-من نگران وفام نکنه لوم بده؟

-نه نگران اون نباش شاید اینطوری بهتر باشه منم خیالم راحت می شه که به جز من یکی دیگه هم طور دیگه ای نگران و مواظب تو باشه

بعد از نیم ساعت وفا با یک یا الله وارد شد و نشست کنار محمد و روبه روی من و منتظر حرفهایمان شد..... محمد به من نگاه می کرد و منتظر بود من شروع کنم منم به اون نگاه می کردم و منتظر اون بودم تا اینکه من شروع کردم : ما ها یه ببخشید به شما بدهکاریم آقای غفاری

-همون وفا صدام کنید راحت ترم

-به هر حال من بنا به وصیت مادر خدایامرم باید با محمد می اومدم و برای این کار خیلی سعی کردیم که با جنسیت خودم پیام ولی مانع شدند و من مجبور شدم پسر بشم خیلی سختی کشیدیم ولی بلاخره عملی شد تا اینکه امروز بر حسب یک اتفاق شما متوجه شدید.

-من خیلی سعی کردم منصرفش کنم ولی هیچ کس نمی تونه اونو از تصمیمی که گرفته بر گردونه حالا تو چی کار می

کنی وفا؟

-من من چی کاره هستم من سعی می کنم مثل قبل رفتار کنم تا شما ها هم اذیت یا ناراحت نشید فقط همون دختر خانومی که در را به روی من باز کرد شما بودید ق.....س...م خانوم؟

-بله

بعد از صحبت ها رفتار وفا تغییر کرد در تمام مدتی که من در سنگر بودم پیدایش نمی شد وقتی هم که می آمد و نا خود آگاه باهم روبه رو می شدیم سریع رد می شد و توی سنگر نمی موند شبا هم که اکثرا یا نبود و یا خیلی دیر می آمد که ما خواب باشیم من که خودم را مقصر تمامی این ها و ناراحتی و اذیت وفا می دونستم عاقبت تحملم تموم شد و خواستم که با وفا حرف بزوم بعد از خبر دادن محمد از سنگر بیرون رفتم . از چند تا از بچه ها سراغ وفا را گرفتم

که بهم گفتند رفته همون جای همیشگی

-جای همیشگی؟ اونجا دیگه کجاست؟

-مگه نمی دونی اون الان نزدیک یه هفته هست که هر وقت بیکار باشیم می ره بالای اون دژی که تازه درست کردیم

بهانه اش هم اینه که دارم نگهبانی می دم تازه نمی زاره بقیه برند پیشش

با شنیدن این حرفا بیشتر به وخیم بودن اوضاع پی بردم او به کلی از ما بریده بود.

وقتی از پله هی دژ بالا می رفتم از ترسی که از ارتفاع داشتم پایین را نگاه نمی کردم فقط چشمامو بسته بودم و بالا می رفتم تا اینکه صدای وفا رو شنیدم:چشمات رو باز کن و بالا بیا با بستن اونا ارتفاع کم نمی شه

وقتی بالا رو نگاه کردم دیدم که ایستاده بالای پله ها و منتظر منه

-اینجا چی کار می کنی؟

-باهات کار دارم ما باید با هم حرف بزوم

-بیا بالا

-اعتکاف کردی؟

-چی؟

-بچه ها می گویند نمی زاری بیان بالا چی شده چرا این طوری شدی؟ چرا نمی یایی سنگر؟ چرا شبا وقتی میایی در
وقته تا ما رو نبینی؟ یعنی تا این حد از ما بدت میاد؟ بابا مگه ما چه کار خلافی کردیم؟ من نمی خواستم هیچ کس بفهمه
تا این مشکلات رو نداشته باشیم

-یواش تر بابا تو که منو تیر بارون کردی با حرفات .یکی یکی پپرس خوب من بهت بگم .اره من تغییر کردم خیلی
هم تغییر کردم نمی دونم چرا ولی باید کمی تنها باشم باید فکر کنم این وسط ماجرای تو هم دلیل مضاعف شد بر
کارام .چرا نمی یام سنگر ،من می خوام تو راحت باشی و مشکلی نداشته باشی

-بابا مگه قبلا مشکلی داشتیم؟

-نه ولی من حالا حقیقت را می دونم .فکر کردمفکر کردم این طوری راحت تری

-نه من همون طوری هم راحتم تو اشتباه فکر کردی من با تو یا هیچ کدوم از بچه ها مشکلی ندارم تو هم نباید
مشکلی داشته باشی اصلا..... اصلا یک کاری می کنیم .تو فکر کن که من یه پسرم فکر کن نمی دونی من یک دخترم
این طوری بهتره

-نمی شهنمی شه د مشکل من اینه دیگه نمی تونم به خودم بقبولونم که تو یک پسری

-چرا؟...چرا نمی شه ؟

با این حرف من اون ساکت شد منم وقتی دیدم که دیگه ساکت شده بلند شدم و خواستم از پله های نردبان مانند دژ

پایین پیام که گفت: قا....قسم خانوم می تونید برید پایین؟

-بله نیازی به کمک شما نیست

-من که می خوام امشب پایین پیام بهتره الان باهم بریم

با خوشحالی بهش نگاه کردم این یعنی که میاد به سنگر خودمون

-بیا پشت سر من حرکت کن

دنبالش راه افتادم و از پله های نردبان مانند دژ پایین اومدم هر از چند گاهی سرش رو بلند می کرد و به من نگاه می کرد . عاقبت وقتی به سنگرمان رسیدیم محمد داشت سفره ی نهار را می انداخت اونم چه سفره ای :به چفیه تمیز که مخصوص غذا خوردنمون بود با یه کمی لویبای کنسروی گرم شده و کمی خون خشک که بهشون آب زده بود و نرم شده بودند

وقتی وفا رو دید گفتم: چه عجب اقا وفا از دیر اومدید بیرون بفرما سر نهار

وفا هم با لبخندی سر سفره نشست منم نشستم چون وفا حقیقت رو فهمیده بود دیگه با اونا غذا می خوردم چفیه را از صورتم کنار زدم و مشغول خوردن شدم وسط غذا خوردن بودم که سنگینه نگاهی رو روی خودم احساس کردم سرم رو بلند کردم و نگاه کردم دیدم که وفا سریع صورتش رو برگردوند ولی من کاملا متوجه نگاه های خیره ی اون شده بودم .اون شب یکی از بهترین شبایی بود که ما سه تا باهم بودیم و هیچ کدممون از سرنوشتی که برای ما نوشته شده بودیم آگاهی نداشت.

این روزها رژیم بعثی روش حمله هایش را تغییر داده بود .انها از چند جهت به یک مقرر حمله می کردند و یک دفعه می دیدی که محاصره شده ای برای جلوگیری از این کار مدام باید جایمان را تغییر می دادیم یک دفعه می دیدی که نصف شب هستش و بیدار باش داده اند و باید چندین کیلومتر پیاده برویم تا از خطر قیچی شدن نجات پیدا کنیم . در این روزها کار محمد بیشتر شده بود و او را بیشتر برای شناسایی می فرستادند آن هم برای اولین بار به جاهایی که ناشناخته ی کامل بودند ..برای همین ما محمد را کمتر می دیدیم این سفر ها به قدری خطرناک بود که در یکی از آنها وقتی سه نفری رفته بودند تنها محمد زخمی برگشت اونم در حالی که پلاک اون دو نفر همراهش رو در دستش داشت مثل اینکه لو رفته بودندو مجبور به در گیری شده بودند و در این در گیری دونفر شهید شده بودندو محمد یک

ضربه ی چاقو در تاحیه ی بازوی راستش خورده بود. وقتی توی اون وضع دیدمش نزدیک بود بزنم زیر گریه ولی با اشاره ی او ساکت شدم و منتظر شدم که باندی به زخمش ببندند و برویم به سنگرمان. خوشبختانه زخمش عمیق نبود.

اون روزها نزدیک عروسی خواهرم بود و ما برای مدت ۵ روز مرخصی گرفته بودیم و قرار بود که فردای روز زخمی شدن محمد حرکت کنیم به سوی شهر خودمان و اتفاقا وفا نیز مرخصی گرفته بود و ما هم او را به عروسی خواهرم دعوت کرده بودیم روز بعد ما صبح زود اونجا رو ترک کردیم و به عقب برگشتیم تا از انجا به سمت خانه هایمان حرکت کنیم. عروسی درست سه روز بعد از رسیدن ما بود یعنی دو روز قبل از برگشتنمان بود. وقتی به خونه رسیدیم همه با دیدن وضع محمد نگران حال اون شدند ولی محمد باهاشون شوخی می کرد و می گفت: نترسید بابا این منم نه روحم

ولی اونا قبول نمی کردند تا اینکه گفت: بابا من که فقط یه ضربه با چاقو خوردم چیزیم نیست که شما بزرگش می کنید اگه مثل قسم تیر خورده بودم چی؟

با این حرفش همه به سمت من برگشتند و با تعجب به من نگاه می کردند عاقبت پدرم با صدای لرزانی گفت: کی زخمی شدی؟

-تقریباً سه ماه پیش

-چرا برنگشتی؟

-اتفاقی نیوفتاد بود که تیر از شونم خارج شده بود فقط بستنش بعد یه ماه خوب شد

با این حرفا کمی آرام شد ولی باز هم نگرانی توی صورتش موج می زد: این بار دیگه نمی زارم بری

-||||| چرا بابا من که حالم خوبه اه بین چیکار کردی محمد برای اینکه خودت خلاص بشی منو توی هچل انداختی ما

باز هم با هم تنها می شیم دیگه اقا محمد می خوایی منم کارات رو به بابا بگم...؟ بابا این پسرت....

دیگه نتونستم ادامه بدم چون محمد بالشی رو که زیر دست زخمی اش قرار داده بود بلند کرد و به سمت من انداخت

باشه بابا ساکت می شم چرا می زنی هر دومون ساکت بشیم بهتره

با این حرف چشمکی بهش زدم و گفتم که مواظب باش که چه می گوید و کارای هم رو لو ندیم . اون روزا و شبا که ما

و همه ی خانواده ام باهم بودیم بهترین و آخرین روزهایی بود که ما همه جمع بودیم .صبح روز سوم یعنی روز

عروسی بود که تلفنی از سمت ستاد به محمد زده شد که محمد بعد از آن تلفن توی خودش بود من هر وقت خواستم

دلیلش رو پیرسم طوری موضوع صحبت رو تغییر می داد که می فهمیدم نمی خواهد ادامه بدهد و در مورد آن صحبت

کند ولی بعد از ظهر بعد از آمدن وفا کاملا تغییر کرد مجلس زنانه در خانه ی همسایه یمان بود و مجلس مردانه توی

خونه ی خودمون بود من از طبقه ی دوم خونه ی همسایمون هر وقت محمد را توی حیاط پیدا می کردم می دیدم که

دارد با وفا حرف می زند آن شب اصلا نفهمیدم که مجلس عروسی چطور بود تنها حواسم به ان تلفن مشکوک و

محتوای صحبت های وفا و محمد بود تا اینکه خواهرم را به خونه ی خودش بدرقه کردیم هنوز چند دقیقه از

برگشتنمان به خونه نگزشته بود که سریع به سمت محمد رفتم و گفتم :زود باش حرف بزنی دیوونه شدم تو امروز چت

بود ؟

ولی محمد در جواب تمام جنب و جوش من تنها گفت :فردا صبح ساعت ۹ حاضر باش می ریم بیرون من با بابا کار

دارم الان می رم پیش اون در ضمن فردا مثل یک خانوم لباس بپوش

-مگه من چجوری لباس می پوشم که.....

-من نگفتم تو جوروی لباس می پوشی فقط فردا خانوم باش

بعد در حالی که لبخندی روی لبش داشت به سمت اتاق پدرم رفت و بی معرفت در را هم پشت سرش بست تا من

استراق سمع نکنم.

اون شب را نمی دونم چطور به صبح رسوندم فقط یادم مونده که وقتی سپیده داشت می زد من خوابم برد ساعت

نقریبا ۸.۳۰ بود که محمد بیدارم کرد :خوبه خانوم دیشب داشت ار فضولی می مرد ها الان بین چطور خوابیده ددد...دختر بلند شو من با مردم قرار دارم اونا که نمی دونند شما هنوز خواب تشریف دارید

بلاخره بعد از کلی گوشه کنایه شنیدن از محمد از خواب پاشدم به قدری برای رسیدن به قراری که داشت عجله می کرد که من نفهمیدم چطوری لباس پوشیدم و حاضر شدیم و راه افتادیم حالا خوب بود که بابا ماشین را نبرده بود و ما با اون می رفتیم و گرنه منو دیوانه می کرد .وقتی به رستوران مورد نظرش رسیدیم او مستقیم سمت میزی می رفت که شخصی روی آن نشسته بود وقتی به نزدیکایش رسیدیم با کمال تعجب متوجه شدم که او وفاست.

بعد از کمی صحبت های معمولی محمد گفت :حالا می رم سر اصل مطلبی که باعث شد بنده در حال حاضر در خدمت شما باشم قسم جان تو هی از من درمورد تلفن دیروز صبح می پرسیدی و چرا که اون طور بهم ریختم بعد از اون تلفن درسته ؟

-بله

-می دونی توی اون تلفن به من گفته شد که من مجبورم از حالا به بعد برای عملیات های مهمتری برم شناسایی و این شناسایی ها ممکنه ده روز یا حتی دو هفته طول بکشه و این یعنی جدایی بین من و تو من خیلی سعی کردم مانع این کار بشم ولی نشد دستور از بالا اومده و ما هم که سرباز این مملکت هستیم

با شنیدن این حرفا بیشتر می تونستم ناراحتی محمد را در طول این دو روز بفهمم

-حالا باید چی کار کنیم ؟

-راستش من موضوع را به وفا هم گفتم چون اون تنها کسی هستش که از راز ما آگاه هستش اونم پیشنهاد خوبی داد که بنا بر این پیشنهاد من خیالم از جانب تو راحت باشم بهت اجازه می ده که به جبهه رفتن ادامه بدی ولیولی همه ی این کارا وقتی درست طبق برنامه پیش می ره که تو هم موافق باشی

-حالا این چه پیشنهادیه؟

-وفا پیشنهاد داد که در روزهایی که من نیستم پیش تو باشه و کارایی رو که من برات می کردم او این کارا رو انجام

بده

-این پیشنهاد خوبیه ولی داداش کوچولو ی من تو که خوب می دونی که تو چه کارایی به من کمک می کردی....

یه نگاه به سمت وفا کردم و ادامه دادم : که ایشون نمی توندن تو اون کارا به من کمک کنن.

-ولی هیچ کاری نشد نداره

این حرف رو وفا بعد از مدتی مکث گفت

محمد هم در ادامه ی حرف وفا گفت : به نظرت راه حل این موضوع چیه؟

-هاج و واج به اون دو نگاه می کردم معلوم بود که چیزی را از من پنهان می کردند : شماها امروز چتونه چرا رمزی

حرف می زنید یک کلام بگید چطوری؟

اونا بعد از کمی مکث که انگار حرفهایشان رو سبک و سنگین می کردند کمی بهم نگاه کردند عاقبت وفا گفت: قسم

خانوم فقط با یک صیغه ی محرمیت حل می شه

از تعجب داشتم شاخ در می اوردم وفا وقتی متوجه این حالت شد گفت: باور کنید هیچ چیز بین ما اتفاق نمی افته این

فقط یه راه حلیه برای اینکه من توی کمک کردن هام به شما دچار مشکل نشم چون همانطور که خودتون خوب می

دونید من وشما به مسائل اسلامی اهمیت فراوانی می دیم

-قسم جان می دونم شوکه شدی ولی باور کن تنها راه موجود در شرایط فعلیه تا عصر فرصت داری فکرات رو بکنی

من حتی با بابا هم حرف زدم اونم موافق اینکار ماست ولی در آخر تصمیم گیرنده ی نهایی تویی ما منتظرت هستیم

بعد از آن نمی دونستم چه کار می کنیم یاچگونه برگشتیم وقتی به خودم آمدم که دیدم روی تخت نشسته ام و دارم

به حرف های آنها فکر می کنم . بلاخره ساعت ۷ حاضر شدم و به سمت اتاق محمد رفتم و در زدم و گفتم: تو چرا

حاضر نشدی؟ ناسلامتی خواهرت داره زن یه نفر که از قضا دوستته می شه

محمد با خوشحالی گفت: آفرین مطمئن باش تصمیم درستی گرفتی اینطوری برای هر دوی ما بهتره اون روز من و محمد و وفا با هم به یکی از محضر هایی که دوست وفا بود رفتیم و انجا صیغه ی محرمیت برای یک سال که برابر با مقدار روزهای باقی مانده از سربازی آنها بود خوانده شد توی محضر بعد از صیغه وفا انگشتی را خارج کرد و گفت: ناقابل هستش بفرمایید و اون رو به محمد داد ولی محمد دستش رو پس کشید و گفت: مگه من زنتم خودت بده بهش

وفا به سمت من اومد و انگشتش را به طرفم گرفت من فکر کردم که می خواد دستم کنه دستم رو پیش بردم او هم زود دستم رو گرفت و حلقه را بدستم کرد یک حلقه ی ساده بود با طرح هایی با خط شکسته رویش محمد هم از جیبش حلقه ای در آورد و به دست من داد من لرزان دستم رو جلو بردم و دست او را در دستم گرفتم زود حلقه رو دستش کردم و دستش رو ول کردم نمی دانم محمد کی فرصت کرده بود که حلقه بخرد ولی هرچه بود مراسم تمام شد وقتی جلوی در از وفا خداحافظی می کردیم توی نگاهش دلخوری موج می زد محمد گفت: وفا جان داماد گرامی صبح زود پا نشی بیا در خونمون ها قطار ساعت ۱۰ حرکت می کنه کمی مراعات منو بکن

با این حرف محمد وفا سرخ شد و دست پاچه زود خداحافظی کرد و رفت. منم حالم بهتر از اون نبود ولی محمد بیخیال بود وقتی رسیدیم خونه بدون خوردن شام به رخت خوابم رفتم و به فردا هایی فکر می کردم که در انتظارمون بود.....

فردای اون روز ما وفا را توی ایستگاه قطار دیدیمش. با دیدنش احساسی عجیب بهم دست داد احساسی که تا به آن روز به هیچ کس نداشتم عرق کرده بودم ولی در داخل احساس سرما می کردم دستهایم مثل دو قالب یخ بود وقتی به نزدیکش رسیدیم شروع به احوال پرسی با ما کرد و بعد از دست دادن با محمد دستش را به طرف من دراز کرد منم دستم را در اختیارش قرار دادم کمی به چهره ام که از تنها دو چشم معلوم بود نگاه کرد و بعد دستم را ول کرد. اون روز تا به رسیدن به اهواز مدام زیر نظرم داشت منم دست پاچه می شدم و خراب کاری می کردم، یک بار که به همه

چای تعارف می کردم طوری نگاهم کرد که نزدیک بود چای را رویش بریزم. خلاصه رسیدیم به اهواز و بعد سریع به موقعیت خودمان برگشتیم. وقتی به کانال خودمان رسیدیم بچه ها هر کدام یک جور احساساتشان رو بروز می دادند یکی از بچه ها که مجتبی نام داشت محکم با دستش به پشتم کوبید و گفت: پسر دلم برات تنگ شده بود هر چند چهرت رو نمی بینیم ولی خودت ارزش زیادی برای ما داری

-معلومه که همه ی ما قاسم رو دوست داریم ولی لازم نیست که با کتک بهش ابراز علاقه کنیم.

این حرف را وفا که پیش من ایستاده بود گفت و بعد دست من را گرفت و از کنار مجتبی دور کرد و خودش بین ما ایستاد و گفت: قاسم جان من خستم تو خسته نیستی الان چند ساعته که توی راه بودیم تو هم که نخوایدی بیا بریم سنگر محمد گفت که میره به مرکز فرماندهی بعدا میاد

بعد بازوی منو گرفت و با خودش برد وقتی وارد سنگر شدیم گفت: چرا محرم من شدی؟

-که... که از بعضی از کارا و برخورد هایی که ممکنه در نبود محمد اتفاق بیفته جلوگیری کنی

-پس چرا درست جلو چشم من داری با مجتبی خوش و بش می کنی؟

-تو چته مگه؟ تو چیکاره ی منی که داری منو بازجویی می کنی؟ اون بد بخت که حقیقت رو نمی دونه

-من کیم؟! مثل اینکه یادت رفت شما دیروز شرعا زن من شدی. این درست که اونا نمی دونند ولی منو تو که می

دونیم بین من نمی تونم این حرکت ها رو تحمل کنم تو رو خدا مراعات کن

اون شب وقتی هر سه یمان سر شام نشسته بودیم محمد متوجه کدورت بین من و وفا شد و پرسید: چطونه شما دوتا؟

چرا این طوری دارید بهم نگاه می کنید؟

-محمد مگه قرار نبود ایشون فقط توی کارا به من کمک کنند

-بله چطور مگه

-هیچ چی این خواهر شما انتظار داره جلوی من با پسرای کانال خوش و بش کنه و بنده سکوت کنم

-اره قسم ؟

-بین تو خودتم خوب می دونی که من خودم مواظب رفتارم هستم ولی وقتی یکی ناغافل بهم ضربه بزنه مگه من

مسؤل هستم؟ نه تو بگو اصلا مگه ایشون چی کاره هستند ؟

-بازم میگه ، اخه دختر هزاره روز ازش بگذره بعد بزن زیرش

-بینید من نمیدونم که چی کارست و کی کاره ای نیست من قراره فردا برم عملیات و فکرکنم بیشتر از یک هفته

طول بکشه در طول این مدت هم شما ها مجبور هستید همدیگر را تحمل کنید ، حالا هر چه کمتر با هم دعوا کنید به

نفعتون هستش حالا خود دانید

بعد از این حرف بلند شد و رفت بیرون ما رو تنها گذاشت کمی به هم نگاه کردیم و بعد وفا گفت: ببخشید من زود از

کوره در رفتم

-نه زیاد تو مقصر نیستی منم مقصرم .سعی می کنم کمتر برخورد با اونا داشته باشم

-حالا بلند شو بریم برون

رفتیم پیش محمد :خوب چی شد؟ به توافق رسیدید؟ من نرم پیام بینم جنازه ی یکی از شماها رو دستم مونده ها

-نه نگران نباش تو که خوب می دونی من جون به عزراییل نمی دم

اون شب کلی با هم شوخی کردیم و خوش گزروندیم ولی نزدیکای سپیده دم بود که دوباره حمله کردند این بار

شیمیایی بود من اون شب از نگرانیه عملیات محمد خوابم نمی برد وقتی سر و صدا بلند شد من بیرون سنگر ایستاده

بودم که از میان صداهای بچه ها یه لحظه شنیدم که گفتند شیمیایی فورا خودم را به سنگر رسوندم و سریع در حالی

که ماسک ها و امپول ها رو برمی داشتم محمد و وفا رو صدا می زدم :محمد وفا بلند شید شیمیایی زدند محمد سریع

بلند شد و ماسکش و امپولش رو از من گرفت و بیرون رفت تا بینه کجا رو زدند منم وفا رو به شدت تکون می دادم

می دونستم خابش سنگینه ولی نه در این حد وقتی چشمانش رو باز کرد و منو دید که بالای سرش هستم به شدت

تکان خورد و گفت: تو اینجا چکار می کنی؟

-بلند شو زود باش شیمیایی زدند بگیرشون

بعد ماسک و امپولش رو برداشت و رفتیم بیرون اون شب بسیاری از بچه ها چون خواب بودند شیمیایی شده بودند

حتی امیرعلی همون مسؤل بد اخلاق ما هم خودش رو روی منبع پخش بمب شیمیایی انداخته بود و شهید شده بود

وقتی اون رو با اون وضع دبدمش حالم نزدیک بود به هم بخوره به حدی که محمد رو به وفا گفت: مگه نمی بینی که

حالش داره به هم می خوره بردار ببرش زودباش از اینجا دورش کن

وفا هم بازوی من و گرفت و با خودش برد وقتی کمی حالم جا اومد گفت: این اتفاق ممکنه برای هر کدوم از بچه ها

پیش بیاد نباید با شهید شدن هر کدومشون تو اینطور به هم بریزی

ولی امیرعلی.....

گریه نگذاشت حرفم رو ادامه بدم پرسید: امیرعلی چی؟

-اون خوب بود آشنامون بود

-تو برای امیر علی اینطور ناراحتی پس برای من و محمد چیکار می کنی؟

طوری سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم که سریع دستاشو بلند کرد و گفت: تسلیم چرا میزنی شوخی کردم

-آخرین بارت باشه که از این شوخیا با من می کنی ها

محمد اومد تو و گفت: خواهر جونم اخه.....

-بی خیال ببخشید محمد جان تو الان دیگه باید بری صبح شد زود برگردیا

-اره محمد جان زود برگرد و گرنه این خواهرت کله ی منو می کنه ازبس با هم دعوا می کنیم

محمد بعد از خداحافظی از بچه ها به سمت قرارگاه مرکزی رفت و ما رو تنها گذاشت

بعد از رفتن محمد منم به سمت همون دژ می رفتم که زمانی وفا در آنجا بود رفتم.

با رفتن محمد به لحظه احساس تهی بودن کردم هر چند وفا پیشم بود و شوهرم به حساب می آمد ولی.....
 دیگر مجال فکر و خیال نیافتم چون همان روز ما خودمون عملیاتی داشتیم که باید طی اون یکی از کانال های روبه
 رویی مون رو که زیاد ما رو اذیت می کرد را پاک سازی می کردیم . هممون به صف شدیم و حرکت کردیم این
 عملیات یکی از سخت ترین عملیاتمون بود که تا اون روز انجام داده بودیم چون اونا به ما اشراف کامل داشتند و این
 باعث پیروزی اونا بر ما میشد ولی هر چند اون روز افراد زیادی ازبچه های ما شهید شدند ولی سر انجام اون کانال
 تخلیه شد و ما اونجا جای گرفتیم ولی چند روز اول ما باید گروه گروه نگهبانی می دادیم . چون خطر برگشت اونا بود

روز اول من و وفا توی سنگر دو نفره ی خودمون که بالای ضلع شرقی کانال بود نگهبانی می دادیم ولی نیمه های شب
 من دیگه نمی تونستم بیدار بمونم به طوری که به وفا گفتم : منو ببخش ولی دیگه نمی تونم بیدار بمونم دیشب هم که
 قبل از اون بمب باران من بیدار بودم الان ۴۸ ساعته نخوابیدم بعد از یه ساعت منو بیدار کن خودت یه استراحتی کن
 -باشه بخواب ولی حداقل سرت رو بزار جایی که توی دید نباشه تو اگه سرت رو بزاری انجا اولین تیر که بیاد تو رو

هدف قرار می ده

-کجا بزارم؟

-ناراحت نمی شی بگم؟

-نه بگو. کجا؟

-بزار روی پای من اونطوری هم خودت راحت می تونی دراز بکشی

سرم را روی پایش گذاشتم و زود خوابم برد وقتی با تکان های وفا از خواب بیدار شدم دیدم که افتاب طلوع کرده :بلند

شو خانم خوش خواب نوبت ما تموم شد

بلند شدم و گفتم :چرا بیدارم نکردی؟

خوب حالا بیدارت کردم بلند شو بیا فقط قبل از بلند شدن چغیه رو بکش روی صورتت

من تازه اون موقع بود که متوجه شدم صورتم بازه با تعجب به صورتم نگاه می کردم کی کنار رفته بود بعد فکر کردم شاید توی خواب از بس تکون خوردم که کنار رفته است . بعد باهم به سمگرمون که پایین کانال بود و سقف هم داشت رفتیم با رسیدن به اونجا وفا گفت:حالا توببخش من خیلی خستم روزت بخیر

بعد هم رفت خوابید منم کمی نگاهش کردم و دیدم هرچه بیشتر نگاهش می کنم عقم بیشتر ضایع می شه برای همین از سنگر خارج شدم و رو طول کانال می گشتم که هواپیماهای عراقی دوباره پیدا شدند و این یعنی مصیبت دوباره تا بیایم به خودم بجنبم هواپیما ها به بالای سرم رسیدند و من سریع خودم را روی زمین انداختم ولی قبل از این کار بک ترکش به دستم خورد و بعد افتادم .وقتی با صدایی چشمانم روباز کردم صدای وفا رو شناختم که منو صدا می زد

من با صدایی که به زور ازم بلند میشد گفتم :اینجام بعد دستم را کمی بلند کردم همین حرکت کوچک من باعث شد که او متوجه من بشود و بالای سرم بیاید :ای دختر دیوونه منو به خواب میزنی بعد خودت از دستم در میری؟بلند شو بلند شو که دیگه تا برگشتن محمد حق نداری از کنارم تکون بخوری

-نمیتونم دستم دسمن داره می سوزه

-چی؟ مگه زخمی شدی؟ بلند شو ببرمت دکتر اخه چرا این طوری شدی؟ من آخر از دستت دیوونه میشم

منو بلند کرد و از دست دیگرم گرفت و گفت: اون دفعه هم زخمی شدنت باعث شد که من بشناسمت ولی این بار من نمی زارم که کسی بشناسنت مطمئن باش بعد با چشمکی که به من زد رویش را ازم برگردوند و راهش رو ادامه داد توی بیمارستان سریع گلوله رو توی اتاق عمل صحرایی از بازوم بیرون آوردند و بعد از دو روز ماندن در بیمارستان به من اجازه ی مرخصی دادند در تمام این مدت وفا همیشه کنارم بود و در تمام مدت کمکم می کرد و برای بعد از برگشت محمد برای هر سه یمان مرخصی گرفته بود روز آخر بعضی از بچه های کانال برای دیدنم آمده بودند اونا به

شوخی می گفتند که: قاسم، چون خودمون تو این مدت دلمون خیلی برات تنگ شده بود من از همه بیشتر مگه نه بچه ها باور کن خواب و خوراک نداشتم

هرچند که تمام این حرفا رو از روی شوخی می زدند ولی وقتی چشمم به وفا که با قیافه ی گرفته کناری ایستاده بود افتاد لبخند از روی لبم پر کشید و رفت چنان قیافه گرفته بود که من مطمئن شدم امشب باید کلی ناراحتی رو دوباره تحمل کنم. وقتی اونا رفتند بعد از بدرقه ی اونا پیشم اومد و بدون اینکه نگام کنه گفت: حالا که دستت درست شده دیگه می تونی لباست رو خودت بپوشی من بیرون منتظرتم با این حرف به سمت در رفت منم از فرط اینکه نمی دونستم چیکار کنم زدم زیر گریه نزدیکای در بود که برگشت عقب و گفت: واسه چی گریه می کنی؟

-باز اونا اومدند تو تا کی برام قیافه می گیری؟

-با لبخندی گفت: من کی برات قیافه گرفتم؟

-همین آلان بزار محمد بیاد بهش می گم

-اوه اوه من از برادر زخم نمی ترسم

-برادر زنت؟ کی؟ مگه تو زن داشتی؟

-اوه خدایا زن ما رو باش دیوونه وقتی تو زخمی محمد چیه من می شه؟

تازه متوجه موضوع شدم بدوم هیچ حرف اضافه ای لباسم را برداشتم و شروع کردم به پوشیدن لباس هایم بعد از پوشیدن آنها باید دوباره چفیه ای رو که به سرم بسنه بودم رو باز می کردم و می بستم بی توجه به حضور وفا بازش کردم در حینی که من موهامو به دستی می کشیدم جلو اومد و رو به روم ابستاد گفت: با وجود اینکه همیشه تصور می کردم موهات باید کوتاهه باسه ولی فکر نمی کردم تا این حد کوتاهشون کردی موهات باید لخت می شدند و صاف آره؟

-با اینکه هنوز از دستش دلخور بودم گفتم: آره خیلی هم بلند بودند ولی زدمش

چرا؟ حیف نبود؟

زدم تا اگر یکی به چفیه ی سومی احتیاج داست و من مجبور به باز کردن چفیم شدم کسی نفهمه که من به دخترم همین به نفر که فهمیده برام کافیه

ای کلک باشه بابا معزرت می خوام هر چند من تمام حقیقت رو گفتم و موردی برای معزرت خواهی نمی بینم
بعد از گفتن این حذف با دستش موهای روی صورتم روبه هم ریخت و بعد کمکم کرد که دوباره چفیه روبندم و با هم از بیمارستان خارج شدیم . قرار بود فردای اون روز محمد برگرده به کانال و دو روز بعد از این ما برگردیم به
خونه

با یک حساب سر انگشتی فهمیدم که تنها ۴ ماه باقی مونده تا این سربازی پسرا تموم بشه و من خیالم راحت بشه هر چند که با وجود این جنگ لعنتی که تقریبا همه ی ایران رو به کام خود می کشید اسودگی خیال کمی سخت بود
وقتی محمد برگشت و من را توی اون وضعیت دید گفت: باز که این خودش رو داده دم گلوله

-گلوله نبود داداش کوچولو اینبار ترکش بود

هر چند که خودش هم مصدوم شده بود ولی به روی خودش نمی آورد روی صورتش اثر چندیم زخم که معلوم بود تازه هستند وجود داشت وقتی ازش در مورد آنها پرسیدم جواب داد : یکی از اون طرفیا نمیخواست من برگردم و خواهرم رو ببینم برای همین کمی اذیتمون کرد ولی حسابش رو رسیدیم هر چند توی این حساب رسی یکی از بچه ها کارش زیاد طول کشید و برای همیشه اونجا موند و ما تونستیم تنها پلاکش رو بیاریم
معلوم بود که این عملیات خیلی سخت بوده برایش چون به شدت خسته بود و وقتی شنید که مرخصی گرفتیم خیلی خوشحال شد که کمی استراحت می کند و می تواند نیروی از دست رفته اش رو دوباره بدست بیاورد البته این بار یک هفته مرخصی داشتیم.

وقتی به شهرمون رسیدیم وفا موقع خداحافظی گفت: دلم براتون تنگ می شه

-وفا جان راستش رو بگو برای هر دومون یا فقط برای زنت ؟

-نه برای هر دوتون ولی.....

.... -ولی برای زنم بیشتر .باشه بابا فهمیدیم

خلاصه به خونه رسیدیم اینبار پدرم توی خونه تنها بود گویا چون ما خبری مبنی بر اومدنمون به اونا نگفته بودیم خانواده ی هاله و هما اینا با هم برای زیارت و همچنین دیدن خانواده ی شوهر هما اینا به مشهد رفته بودند وقتی به خونه زنگ زدند ما با خواهش از بابا خواستیم تا به اونا خبر ندهد که ما اومدیم تا اونا راحت به مسافرتشان برسند.

وقتی بابا منو با اون دست دید گفت: میدونید بچه ها با این وضع شما ها من همیشه باید دعا کنم که شماها برای مرخصی نیاید چون هر بار یکی از شما ها با دست زخمی میاید خدا سومیش را به خیر کنه

و ما به این حرف بابا می خندیدیم ولی نمی دونستیم که خداوند سومی را سخت تر از این دوتا قرار داده بود سخت خیلی سخت....

اون روزا اکثرا من و وفا و محمد با هم بودیم بیرون می رفتیم و خوش می گزروندیم خلاصه بهترین روزای عمرمون بود حتی یه روز وفا ما رو به خونشون دعوت کرد خونه ی بزرگی داشتند و پر از دار و درخت بود انتها ی اون هم ساختمانی بود با نمایی تمام سفید که با چند پله از سطح زمین جدا می شد بعد درب ورودی مستقیم وارد پذیرایی بزرگی می شد بعد گوشه ی پذیرایی یک راه پله ی باریک بود که به طبقه ی بالا راه داشت و در طرف دیگر آشپز خونه قرار داشت اون روز وفا ما رو با مادر و پدر و خواهر کوچکش که تقریباً ۷ سال داشت آشنا کرد . روز خوبی بود و ما نهار را مهمون اونا بودیم چون ما قرار بود فردای اون روز به جبهه برگردیم برای همین محمد از خانواده ی وفا در خواست کرد که به دیدن خانواده ی ما بیایند هر چند که ما نبودیم

فردا ی اون روز ما دوباره برگشتیم به کانال خودمون این بار رفتارمون صمیمانه تر شده بود کمتر با وفا دعا می

کردیم و بیشتر با هم کنار می اومدیم .بیشتر مواقع با هم بودیم چه تو سنگر و چه توی میدان جنگ

تقریباً ماه آخر بود و ۲۷ روز دیگه تا پایان سربازی بچه ها باقی مونده بود که محمد دوباره باید به عملیات می رفت.
این بار نیز مدت عملیات طولانی بود تقریباً ۱۵ روز.

این دفعه برعکس دفعه ی پیش به شدت نگران بودم وقتی راجع به نگرانیم با محمد حرف زدم اون منو دلداری و داد و گفت :اینا همش از عوارض دوست داشتن زیاد منه خواهر بزرگه پس بی خودی خودت رو اذیت نکن
هر چند حرف هایش کمی آروم کرد ولی ته دلم هنوز نگران بود ولی محمد باید می رفت.

تقریباً یک هفته از رفتن محمد می گذشت که ما باید برای عملیاتی آماده می شدیم . این بار نیز هدف پاک سازی بود ولی با این تفاوت که ما مجبور بودیم سریعاً این کار و تمام کنیم چون هر از چند گاهی ما مورد حمله ی موشک هایی واقع می شدیم و بسیاری از بچه ها شهید می شدند اون روز صبح تازه داشتیم یه چیزی برا صبحونه می خوردیم که یکی از بچه هایی که تو واحد مخابرات کار می کرد وفا رو صدا زد و گفت :بیبخشید برادر وفا ولی پشت بی سیم با شما کار دارند

هر دو نگران بودیم یعنی چه بود و کی بود که با وفا کار داشت معمولاً از بی سیم برای کارای مهم و اخبار مهم و ضروری استفاده می کردند پس موضوع موضوعی مهم بود. وفا رفت ولی برگشتنش طول کشید بعد از ۲ ساعت برگشت ولی با چه سر و وضعی انگار یک دفعه ای باری سنگین روی دوشش قرار داده بودند کمرش کمی خمیده شده بود و چشمانش سرخی چشمانش حاکی از گریه ی طولانی اش بود یعنی چی شده بود؟

چی شده وفا؟ چرا این شکلی شدی؟ اتفاقی افتاده؟ دحرف بزن مردم از نگرانی

چیزی نشده یعنی چیز مهمی نشده فقط فقط

فقط چی؟

یکی از بچه ها شهید شده

خوب خدا رحمتش کنه ولی چرا تو را صدا زدن؟

-آخه یکی از دوستای من بود صدام زدند تا پلاکش رو بهم بدن

-حالا اسم دوست شهیدت چیه؟

-اسمش؟.....چی کار داری؟

-بگو می خوام ببینم کیه؟

-اسمش....

دیگر مجال صحبت پیدا نکرد چون صدای یکی از فرمانده هامون بلند شد که همه رو برای بستن صف و آمادگی برای

انجام عملیات صدا می زد: گروهان به صفافرین برادرانزود باشید ...همگی به صف.....

وفا هم از خدا خواسته سریع بلند شد و از سنگر خارج شد و کوله ی آماده اش رو برداشت به سمت بچه هایی که صف

بسته بودند رفت منم پشت سرش

اون روز و شب بدترین روزای عمرم بود وی اون عملیات شکست خوردیم و از سه سمت محاصره شدیم و یک

طرفمان هم اروند بود و ما هم امکانات نداشتیم تا همه رو منتقل کنیم اون ور آب یک قایق کوچک بود که هر دفعه

۱۰ نفر را به زور حمل می کرد. از همه طرف برسرمون آتش می ریخت و بچه ها شهید می شدند اون روز خیلی ها

شهید شدند خیلی ها داغی سرب رو توی رگها ی خودشون حس کردند منم توی اون بهبوهه مدام حواسم به اون

شهیدی بود که وفا رو به هم ریخته بود. اون روز هنوز دو دسته به اون ور آب نرفته بودند که کم کم جنگنده های

عراقی پیداشون شد و این یعنی مرگ هممون. ما قبلا درخواست کمک داده بودیم ولی هنوز خبری از آنها نشده بود

ما تقریبا ۵۰۰ نفر بودیم از این تعداد تقریبا ۱۰۰ نفر باقی مونده بودیم که جت های جنگی نیروهای خودی رسید

حدودا ۱ ساعت جنگ هوایی بود که در طی اون دو تا از جت های ایرانی از بین رفت و ۵ تا از جنگنده های دشمن

نابود شد وقتی اوضاع کمی آرام شد جت ها نشستند و کم کم بچه ها رو سوار می کردند و می بردند این بار نیز فقط

۲۵-۳۰ نفر می رفتند از طرف عراقی ها تقریبا سر و صدایی نمی اومد و کمی شبیه آرامش قبل طوفان بود ولی وقتی

که جت ایرانی تازه گروهی از بچه ها رو برده بود دوباره طوفان شروع شد این بار تیر اندازی بود ما تقریباً ۲۷ نفر باقی مونده بودیم من و وفا پشت به پشت هم استاده بودیم و به جنگنده های عراقی شلیک می کردیم که یک لحظه من گرمایی رو پشتم احساس کردم و به دنبال اون احساس کردم که وفا کم کم به سمت پایین می رود سریع برگشتم و دیدم که بعله تیر درست وسط قفسه ی سینه اش خورده بود و از دهانش داشت خون می اومد به سختی نفس می کشید. نمی دونستم چی کار کنم از طرفی باران تیر روی سرمون بود و از طرف دیگه از دور جت ایرانی رو دیدم که داشت به سمت ما می اومد در حالی که دست وفا رو گرفته بودم و سرش رو روی پایم گذاشته بودم: وفا تورو

خدا تحمل کن دارند میان کمی تحمل کن

با لبخند محوی جواب داد: مگه دست منه که بمیرم یا زنده بمونم

-تو رو خدا

-بین گریه نکن فقط.... خوب گوش کن

-حرف نزن ساکت باش اینطوری خون بیشتری از دست می دی

-نه بزار بگم.... مگه نمی خواستی بدونی اون کی بود که من با شنیدن شهادتش اون طوری بهم ریختم؟

-نه نمی خوام بدونم

-باید بدونی یعنی حتما باید بدونی.....

بعد با سختی به سینه ی پر خونش اشاره کرد و گفت: اینجا دوتا پلاکه یکی مال من.... و دیگری مال اون شهید.... بدن

تیکه تیکه شده اش الان باید به تهران... رسیده باشه ولی قرار بود من خبر شهادتش رو به خانوادش بدم ولی نمی

تونم این دو تا پلاک رو بردار و بعد به هر دو خانواده ی من و اون خبر بده....

-نه من این کار و نمی کنم تو باید خودت.....

-حرفم رو قطع کرد و گفت: بین دم آخر به حرفم گوش کن... برو بعد از فهمیدن هویت اون شهید به خانواده اش

خبر بده ... فقط....

این جای سخنش سرفه ی بدی کرد و بعد ادامه داد: خودت را به خاطر شهادت هیچ کس زیاد ناراحت نکن به زندگی عادی خودت ادامه بده....

دیگه نتونست ادامه بده دستش در میان دستانم شل شد و افتاد با افتادنش جیغی کشیدم و خودم رو رویش انداختم و با گریه ازش می خواستم بلند شود.

توی حال خودم نبودم که صدا هایی منو به واقعیت برگردوند گویی جت ایرانی روی زمین نشسته بود و همه داشتند سوارش می شدند و منو صدا می زند : زود باش قاسم زود باش آلان دوباره سر و کلشون پیدا می شه - - ولی وفا -بین حقیقت رو باور کن وفا شهید شده باید بریم وگرنه تا چند دقیق ی دیگه نمی تونیم بلند شیم جت آسیب دیده زود باش

-پس حداقل بیایید جسدش رو برداریم

-نمی شه مگه نمی بینی جا نیست و وقت نیست ما مجبوریم که این جا رو سریعاً تخلیه کنیم باید دعا کنیم که خودمون هم بتونیم در بریم

هر کاری کردم نتونستم جسدش رو بیارم البته حق با اونا بود نه جای کافی بود و نه زمان کافی به محض بلند شدن ما همون جایی رو که جت قرار داشت با موشک زده شد همه خدا رو شکر می کردند که زود بلند شدیم ولی من دلم پیش وفا بود اون رفته بود و من تنها مانده بودم حالا که وفا نبود تو این مدت تا برگشت محمد من چی می کشیدم.

از اون ۵۰۰ نفر نیرویی که اعزام شده بودیم تنها ۱۰۰ نفر تقریباً جان سالم برده بودند بقیه شهید شد بودند دو روز به آمدن محمد باقی مونده بود منم از بس گریه کرده بودم که حتی حوصله ی گریه رو نداشتم گوشه ی سنگر نشسته بودم و داشتم به روزای خوش گذشته فکر می کردم که یک دفعه یاد پلاک دوست شهید وفا افتادم در گردنم سه تا پلاک بود که با هم قاطی شده بود برای همین بلند شدم و پیش یکی از بچه هایی که توانایی خوندن پلاک ها رو

داشت رفتن و پلاک ها رو دادم دستش و گفتم بخونشون گرفت و به ترتیب خورد : اصغری ...قسم

-اون مال خودمه اون یکی؟

-غفاری ...وفا

-بله اونم مال دوست شهیدمه

-اصغری....

-تو که قبلا مال منو خونده بودی!

-ولی اسم این فرق داره

-چی؟ چیه؟

-محمد

با شنیدن این اسم دنیا روی سرم خراب شد حرفهای وفا بعد از برگشتنش اون بی سیم اصرار وفا برای دادن پلاک به من و خبر دادن من به خانواده ی شهید همه و همه منو به این می رسوند که باور کنم محمد داداش من همون شهید تیکه تیکه شده هستش همونی که وفا می گفت تا حالا جسدش به تهران رسیده پس من اینجا چی کار می کنم وقتی نه وفایی دارم و نه ومحمدی؟

مگه من به مامانم قول نداده بودم که مواظب داداشم باشم ؟ خدایا چرا دوتا باهم ؟ چرا ؟ چرا؟ بلند شدم و خودم رو سریع به مرکز فرماندهی رسوندم و ازش راجع به نحوه ی شهادت محمد پرس وجو کردم که گفت: گویا توی این شناسایی محمد و دوستانش لو می رند ولی بعد از درگیری و زخمی شدن یکی از بچه های گروهش اون دوستش رو می اندازه پشتش و به عقب بر می گردند ولی متاسفانه نزدیکی های خاک خودمون وقتی عراقی ها می بینند که دستشون به این سه نفر نمی رسه اونا رو با یه موشک هدف قرار می دند تا اونا نتونند اطلاعات رو به ما برسوند ولی اونا نمی دونستند که محمد قبل از درگیری یکی از بچه های گروهش رو همراه با نقشه و اطلاعات مهم و سری به

عقب بر گردونده است. این عادت اون بود همیشه احتمالات رو در نظر می گرفت و به همین دلیل هیچ وقت دست خالی بر نمی گشتند.

بعد از شنیدن این حرفا بیشتر به بزرگی داداش کوچولوم پی بردم و بیشتر حسرت روزای از دست رفته رو می خوردم.

فردای اون روز وسایل هر سه یمان رو برداشتم و بعد از گرفتن آدرس محل نگهداریه محمد به سمت تهران حرکت کردم. توی راه با خودم فکر می کردم اول به کدوم خانواده خبر بدم؟ به خانواده ی وفا بگم که تنها پسرش رو از دست داده اند و از او تنها یک پلاک در دست دارم؟ یا به پدر خودم بگم که محمد دیگر نیست؟ بلاخره تصمیم گرفتم اول به خانواده ی وفا خبر بدهم چون من در صورت خبر دادن به خانواده ی خودم نمی توانستم به این زودیا به دیدن خانواده ی غفاری برم و خبر شهادت وفا رو بدهم

این بار وقتی به تهران رسیدم برخلاف گذشته تنها بودم نه وفا رو داشتم و نه محمد را ابتدا به سرد خانه ای رفتم که محمد سه روز بود که در آنجا بود بعد از امضا کردن کاغذ مربوطه از آنها خواستم که بعد از ۶ ساعت محمد را به خانه بفرستند. بعد به سمت خانه ی غفاری ها حرکت کردم

رسیدم دم در و زنگ زدم در باز شد و وارد شدم مادر وفا، سمیه خانم به محض دیدن من فکر کرد که از جبهه آمده ام و گفت: سلام آقا از وفا نامه آوردید؟

-نه خانم غفاری بعد چفیه ام را انداختم و گفتم: منم قسم سمیه خانوم شناختید؟

-بله عزیزم ولی تو چرا با این ریخت و لباسی؟

-ماجراش طولانیه ببخشید مزاحمتون شدم ولی... می تونم پیام تو؟

-اوه بله منو ببخش من فکر کردم که پستچییه برای همین حواسم پرت شد

-خواهش می کنم

-خوب برادرتون چطورند؟ پدر و خواهرانتون؟

-برادرم؟ اون پیش آقاوفاست خانوادم؟ نمی دونم ولی بعد از رسیدن من به خونمون حالشون خیلی بد می شه

-عزیزم چرا این طوری حرف می زنی؟ چرا رنگ به رو نداری چی شده؟

با گریه گفتم: سمیه خانوم محمد شهید شده

بیچاره سنگ کوپ کرد ناگهان مثل اینکه چیزی رو به یاد آورده باشه گفت: تو گفتی که محمد پیش وفاست پس چرا

می گی شهید.....نه نگو راسته نگو وفای من؟.....

-بله راسته و حقیقته هم محمد و هم وفا شهید شدند ولی متأسفانه جسد وفا موند تو خاک دشمن

با این حرفم گریه اش بیشتر شد به سختی کمی آرومش کردم و داشتم ماجرای شهادتش رو تعریف می کردم که

زنگ در زده شد. با توجه به حال خراب سمیه خانوم من در رو باز کردم پدر وفا بود به محض ورود به خونه و دیدن

من و گریه ی زنش فوری پرسید: چی شده اینجا چه خبره؟ وفا کجاست؟ چرا شما تنهاید؟ پس برادرتون کجاست؟

-رضا وفا رفت. اون مارو تنها گذاشت بد بخت شدیم بیچاره پسر بیچاره جوونم

حالا یکی باید آقا رضا رو جمع می کرد کمی که گذشت من بلند شدم برم که پدر وفا مانع شد گفتم: منو ببخشید که

تنهاتون می زارم ولی.....ولی برادر منم کمی قبل از ایشون شهید شدند و من هنوز این خبر را به خانواده ام ندادم پلاک

رو در آوردم و به دست سمیه خانوم دادم و گفتم: حلالم کنید که اگر در دادن خبر شهادتش کوتاهی کردم و این

پلاک پسر تون

و بعد در حالی که به سختی جلوی گریه ام رو گرفته بودم از آنجا خارج شدم و به سمت خونه رفتم حالا نوبت ما

بود.....

زنگ در را به صدا در آوردم صدای کشیده شدن دمپایی های پدرم و به دنبال آن صدای خودش را شنیدم: کیه؟

-منم بابا جون قسم

صدای کشیده شدن قطع شد و معلوم بود که حالا بلند گام برمی دارد و بعد در باز شد:

سلام بابا جون بیا تو خوش اومدی

بعد از نگاه کردن به کوچه و ندیدن محمد گفت: پس داداشت کو؟

-میاد پدر من میاد کمی دیر می رسه

-من فکر می کردم این بار دیگه برا مرخصی نمی آیی و می گزارید و یک دفعه برای پایان سربازیتون میایی

-می خواستیم این کار رو بکنیم ولی...ولی دیگه بر نمی گردم اونجا

-بر نمی گردی؟ نکنه فهمیدند که دختری؟

-نه موضوع این نیست دیگه هیچ کدوممون بر نمی گردیم نه من نه وفا و نه محمد

-چرا؟ اونا دیگه چرا؟

-منی تونند دست خودشون نیست

-چرا امروز این طوری حرف می زنی رک و رو راست بگو بینم چی شده؟ محمد کجاست؟

-پیش وفا

-وفا کجاست؟

-بابا.....بابا جونم وفاوفا شهید شد جنازه ی اونم موند اونجا

-پس محمد کجاست؟

-بابا محمد...محمد....دیگه تحملم تموم شد و زدم زیر گریه در همون حال گفتم: بابا محمد هم منو تنها گذاشت

داداش بیچارم تیکه تیکه شد نمی دونی....چطور ترکش موشک اون لعنتی ها بدنش رو تیکه تیکه کرده بودند بابا....

سرم رو بلند کردم و دیدم رنگ بابام پریده به سختی با صدایی از ته گلویش گفت: چی گفتی؟ گفتی پسر من؟ پسر من

منو تنها گذاشته؟ دیدی گفتم اگه شما دوباره برای مرخصی بیاید من باید خودم را برای اتفاقی بد آماده کنم؟ ای خدا

چرا زود امانتی ات رو پس گرفتی؟ چرا منو در سوگ پسر من نشوندی؟ کمرم شکست خدا به دادم برس....

کمی بعد وقتی چشمم به ساعت افتاد متوجه شدم که تا یک ساعت دیگر محمد را به خانه می آورند بلند شدم و لیوان آبی برای پدرم آوردم و سپس سراغ تلفن رفتم و با دستی لرزان شماره ی هما را گرفتم وقتی گوشی رو برداشتم با صدای لرزان حقیقت را به او گفتم و بعد از او خواستم که به هاله چیزی نگوید چون او به تازگی باردار شده بود و ممکن بود با شنیدن یک دفعه ای این خبر آسیبی به جنینش وارد شود وقتی به خونه ی هاله زنگ زدم شوهرش گوشی رو برداشت و بعد از این که فهمیدم هاله اون اطراف نیست ماجرا را به او گفتم و از او خواستم که گوشی رو به هاله بدهد: سلام خواهر بزرگه چطوری؟

-سلام آجی کوچیکه کجایی؟

-خونه

-راست می گی؟ کی اومدیدی؟

-دروغم چیه؟ امروز برگشتم و دیگه به اونجا بر نمی گردم

-چرا؟ محمد هم با تو اومد؟

-چون نمی خوام دوباره شهید شدن دوستانم و بینم محمد؟ محمد تا یک ساعت دیگه می رسه

-مگه با هم نیومدید؟

-نه اون زود تر از من اومده بود من کمی دیر تر اومدم ولی من زود تر از اون به خونه رسیدم

-خوب پس من هم همین الان راه میوفتم و میام اونجا

-باشه منتظریم

بعد از قطع کردن تلفن بابا رو دیدم که دم در ایستاده بود و من و نگاه می کرد گفتم: بهشون گفتم بیچاره شدیم؟

-فقط به هما گفتم فکر کردن هاله خودش بفهمه بهتره تا من بگم

کمی بعد صدای زنگ در حاکی از اومدن اولین گروه بود هما زودتر رسیده بود بعد از اون هاله اومد وقتی من و بابا و هما و شوهرش رو با چشمان گریان دید گفت:چی شده؟ چرا گریه می کنید؟ بابا نصف جونم کردید بگید دیگه

-هیچی هاله جان فقط ...فقط یه نفر از دوستان من شهید شده من برای اون ناراحتم

-پس چرا بابا . هما و بقیه دارند گریه می کنند ؟

-من با حق هق گریه گفتم:چون اون دوست من پسر بابا و برادر هماست

-نهنه یعنی محمد من...

-بعد روی زانوانش نشست و به طرف پایین خم شد سریع بلندش کردیم و روی تخت گذاشتیم و کمی آب قند بهش

دادیم و کمی بعد حالش جا اومد و شروع کرد به گریه کردن

هنوزم نمی دانم اون مدت چطور گذشت کی جنازه ی داداش کوچولوم رو آوردند کی آن را به خاک سپردیم چطور

مدت عزاداریمون گذشت هنوز که هنوزه من مرگ اون رو باور نداشتم وقتی که به خودم آمدم متوجه شدم که ۳ ماه

از شهادت برادرم وفا می گذشت . آن سال که برادرم شهید شد اوایل سال پنجم جنگ بود هنوز این آتش شعله ور

بود و روز به روز افراد بیشتری به جنگ می رفتند و دل مادران زیادی داغ می دید.

هر از چند گاهی مادر و پدر و خواهر وفا رو بر سر قبری که به ظاهر در بهشت زهرا قرار داده بودند تا این خانواده ی

داغ دیده با رفتن به آنجا داغ دل خودشان را سبک کنند ، می دیدم و خودم هم بعضی از مواقع بالای آن گور خالی می

رفتم و با وفا حرف می زدم حتی از هما هم شنیده بودم که پدر و مادرش برای مراسم محمد می آمدند . تا اینکه یک

روز تصمیم گرفتم به دیدن مادرش بروم همین که در زدم و گفتم که چه کسی هستم یکی دوان دوان خودش را به در

رسوند و باز کرد و گفت: سلام قسم جون ،قسم جون تو می دونی داداشم کجاست؟ چرا دیگه نمی یاد؟ آخه هر وقت

تو می اومدی داداش هم خونه بود

-فروزان جان چقدر بگم داداشت رفته جایی که برگشت نداره تو اگه می خوایی ببینیش باید خیلی صبر کنی تا بریم

پیشش

-مامان ولی من وفا رو می خوام اونبار گفت که تا یه ماه دیگه برمی گرده ولی هنوز برنگشته

-فروزان جان حق با مامانته تو که دختر بزرگی هستی باید بدونی که اگه صبر کنی بهش می رسی

-بیا تو عزیزم خوش اومدی این بچه مارو جلوی در نگه داشته

وارد شدم و کمی با مادرش و فروزان حرف زدیم و بعد او فروزان را به اتاقش فرستاد و از من راجع به این که چطور

از شهادت وفا مطمئنم پرسید

-چون جنازه ی ایشون موند تو خاک دشمن ایشون قبل از بلند شدن جت جنگی از روی زمین به شهادت رسیده وند

-تو چطور از این موضوع آگاه شدی؟

-من خودم توی اون عملیات بودم

-چی؟ چی گفتی؟ مگه ممکنه؟.

-بله بنا به دلیلی من باید می رفتم برای همین شدم پسر و رفتم اون روز من هم توی اون عملیات بودم اون روز ما

محاصره شدیم بطوری که نمی تونستیم از طریق زمین به عقب برگردیم برای همین از جت استفاده کردیم و به عقب

برگشتیم....

اون روز همه حرف های ما در مورد جنگ و حوادث اونجا بود

بعد از آن روز هر ماه یک بار یا دوماهی یک بار بهشون سر می زدم ولی بعد از مدتی که من شروع به کار کردن در

بیمارستان کردم دیگه فاصله ی دیدار هامون زیاد و زیاد تر شد به طوری بعد از یک سال و اندی دیگه اونجا نمی رفتم

توی بیمارستان مرکز کار می کردم روز به روز بیشتر مجروح می اوردند و بعضی از آنها حتی تحمل رسیدن به اتاق

عمل را نیز نداشتند و شهید می شدند با شهادت هر کدوم از آن جوانان کم سن و سال درد دل من سبک تر می شد

چون می دیدم که این جوانان که به این زودی به شهادت می رسیدند خیلی کمتر از محمد و وفا عمر کرده بودند و من حق ندارم که بخاطر شهادت داداشم از خدا ناراحت باشم.

خلاصه روز های من تنها در بیمارستان و خانه و کنار قبر محمد خلاصه می شد در هفته دوروز صبح قبل از رفتن به بیمارستان به بهشت زهرا می رفتم و بعد به بیمارستان می رفتم ولی بقیه ی روزا همانطور فقط به بیمارستان و خانه می رفتم

در طول اون مدت دختر هاله هم متولد شد یک دختر شیرین و ظریف بود که با اداهای بچگانه اش دل همه ی مارو شاد می کرد و باعث شده بود که من کمی از پیله ی خود بیرون بیایم

یکی از روزها توی اورژانس نشسته بودم و داشتم کتابی را مطالعه می کردم که ناگهان سر و صدای گریه ی یک زن راشنیدم که با گریه و داد و فریاد کمک می خواست سریع از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم و ناگهان از دیدن زن روبه رویم به خودم لرزیدم و تمام اتفاقات گذشته جلوی چشمم آمد او مادر وفا بود وقتی که منو دید گفت: تو رو خدا کمک کن فروزان فروزان دخترم تصادف کرده به من گفتند که به این بیمارستان آوردند کجاست؟

خانوم غفاری آروم باشید من همین الان پست رو تحویل گرفتم نمی دونم با من بیایید من یک نگاه به دفترم بیندازم با دیدن اسم فروزان غفاری در بین تصادفی ها سریع به سمت سمیه خلنوم رفتم و گفتم : نگران نباشید اتفاقی نیوفتاده گویا با یک موتور تصادف کرده ولی با هوشیاری راننده موتور خیلی آسیب ندیده و فقط کمی پایش آسیب دیده الان هم تو اتاق ۲۴۵ بستری شده

با هم به آن اتاق رفتیم و سمیه خانوم با دیدن فروزان فهمید که خطر چندانی وجود نداره و کمی به خودش آمد و از من درمورد این دو سه سالی که از من خبری نبود پرسید منم به او توضیح می دادم که ناگهان صدای همه خاموش شد و بیمارستان در سکوت فرو رفت و تنها صدای تلویزیون اتاق ها بود که خبری به این مضمون را اعلام می کرد: بینندگان توجه کنید ، ای مردم ایران توجه کنید ، ایران قطع نامه ی سازمان ملل را پذیرفت و بر اساس آن بین

ایران و عراق آتش بس اعلام شد و به زودی اسرا مبادله می شوند و.....

که ما بقیه ی حرف ها را نشنیدیم چون سکوت بیمارستان تبدیل به شور و فریاد و داد و بیداد شد و هر کس شادی اش را به گونه ای ابراز می کرد یکی می خندید و دیگری گریه می کرد و یکی....

اون روز همه خوش حال بودند حتی بعضی از بیماران درد خود را فراموش کرده بودند و همراه بقیه می گفتند و می خندیدند وقتی که به خونه رفتم دیدم پدرم خوابه به سمتش رفتم و بیدارش کردم و گفتم پدر جون مژده بده مژده بده

-چی شده دختر جان؟

-بابا جنگ تموم شد دیگه جنگی نداریم بابا به زودی اسیرا را مبادله می کنند

-خدایا شکر ت یعنی واقعا تموم شد پس حق با محمد بود

-محمد؟

-اره عزیزم خوابش رو می دیدم اونم از من مژده می خواست می گفت دیگه راحت می شم دیگه اذیت نمی شم

-ای قربونت برم بابا جون تو هنوزم نتونستی شهادت داداش رو فراموش کنی؟

-تو چی تونستی؟

-من نه مگه می تونم اون علاوه بر برادرم هم بندم بود

-چی ؟

-مگه ما دو قلو نبودیم خوب می شه هم بندم دیگه

با این شوخی کمی حال پدرم جا اومد ولی بازم نگران بود رو به من گفت:پاشم برم وضو بگیرم پیام نماز شکر بخونم

باید خدارا به خاطر تموم شدن این جنگ شکر کنیم

پدرم بلند شد و پس از وضو گرفتن سجاده اش را پهن کرد نمازش را خوند منم از اتاق بیرون آمدم تا او با راحتی با

خدای خود خلوت کند و من در آن میان جز مزاحم نبودم. وارد اتاق شدم و جلوی عکس سه نفری ام با محمد و وفا ایستادم و روبه او نا گفتم: تموم شد بچه ها جنگ تموم شد ولی کاش قبل از گرفتن شماها از من تموم می شد منم می خواستم نماز شکر بخونم برای همین انگشتی را که وفا برایم خریده بود را از دستم خارج کردم و بعد وضو گرفتم در این حین یاد روزای اولی که وارد بیمارستان شده بودم افتادم همه فکر می کردند که من یک دختر خوب برای پسران مجردشون هستم ولی هیچ کدوم نمی دونست که من عاشق شوهر یک ساله خودم بودم و اون را خیلی دوست داشتم برای همین برای جلوگیری از اتفاقات دیگه ای انگشت رو بدست کرده بودم و پلاک محمد را بر گردن داشتم و پلاک خودم را همراه لباسهایم در جعبه ای قرار داده بودم و آن را در زیر زمین گذاشته بودم لباسهای من به خون وفا آغشته بود که روز آخر او را در بر داشتم

بعد از نماز از اتاق خارج شدم و دیدم که پدر هنوز هم در حال سجده است جلو رفتم که بلندش کنم ولی....

-بابا، بابا جون بلند شو خواهش می کنم بابا....

ولی این داد و فریاد هایم به هیچ کجا نمی رسید پدرم منو ترک کرده بود و پیش محمد رفته بود. بازم باید به خواهر

هایم زنگ می زدم و از آنها می خواستم که بیایند و این بار پدرم را به خاک بسپاریم

با مرگ پدرم من تنها تر و ساکت تر شده بودم هر چند خواهر هایم بودند ولی من تا کی می توانستم بین خانه های

آنها در رفت و آمد باشم توی خونه هم نمی توانستم تنها بمانم برای همین رفتم به خونه ی مادر بزرگ پدری ام و

آنجا با او زندگی کنم. مادر بزرگم توی یک روستا در آذربایجان زندگی می کرد و ما از طرف پدر نسلمان به ترکان

تبریز می رسید

آنجا من بودم و یک پیر زن تنها سکوتو زیبایی های منظره های روستای مادر بزرگم باعث شده بود که کمی با خودم

خلوت کنم و بدونم از زندگی چی می خواهم اونجا خوب بود زیبا بود ساکت بود و ولی تنها یک مشکل داشت و

آن هم این بود که از بابا و محمد و وفا دور بودم برای همین ماهی یک هفته می آمدم و هر ماه توی خونه ی یکی از

خواهر هایم می ماندم و به دیدن پدر و برادرم می رفتم و درد و دل می کردم. در آن روزها اسرا را نیز مبادله می کردند و هر روز لبخند به روی لب یک خانواده آورده می شد و آن خانواده پسر یا پدر یا برادر ویا.....اش را می دید. به حال او نا غبطه می خوردم چون او نا امید داشتند ولی من.....هرچند من چند بار به سازمان رفته بودم که بینم که آیا جسد وفا نیز مبادله شده یا نه که او نا گفتند بدون پلاک امکان شناسایی بعد از ۴ سال نیست و با این حرف من را نا امید کرده بودند.....

زندگی در روستا هم مشکلات داشت و هم زیبایی های خودش را داشت در آنجا هم بیکار ننشستم و با مراجعه به بهداری فهمیدم که آنها کمبود نیرو دارند و برای همین من اونجا شروع به کار کردم تنها مشکلم دور بودن راه و نبود وسایل حمل و نقل بود راه بین روستای ما تا به بهداری سنگلاخ بود و تنها با اسب و امسال این حیوانات قابل رفت و آمد بود برای همین به کمک پولی که پدرم قبل از مرگش برایم در حسابم گذاشته بود و همچنین کمک عمویم یک اسب قوی هیکل که تحمل رفت و آمد طولانی رو داشته باشد خریدیم. من اوایل از نزدیک شدن به آن می ترسیدم ولی کم کم به کمک پسر عمویم که در آن روستا زندگی می کردند یاد گرفتم که چطوری خودم سوار شم و پیاده شم و با آن مسیر خانه تا بهداری رو برم و بیایم.

روزهای خوبی را با مادر بزرگ و تنها عمویم و خانوادش داشتم کارایی می کردم که حتی فکرش را نمی کردم که یک روزی من آنها را انجام بدهم. شیر می دوشیدم کره و ماست و کشک درست می کردم.از طرف دیگه الشن پسر عموم بعضی از روزایی که برای شکار کبک و شبیه اینا می رفت من را هم با خودش می برد و کلی بهم خوش می گذشت ولی هنوز که هنوز بود من هر هفته به تهران بر می گشتم و به دیدار پدر و برادرم می رفتم.

زندگی در روستا کاملا با شهر متفاوت بود و این تفاوت حتی در بیماریانی که به بهداری آورده می شدند نیز تاثیر داشت. در شهر اگر بیماری رو می آوردند امکان داشت تصادف کرده باشد و یا از بلندی افتاده باشد و یا دستش لای دستگاه گیر کرده باشد و یا..... ولی در روستا اگر بیماری رو می آوردند به احتمال فراوان یا از اسبی، قاطری چیزی

افتاده بود و یا گاو رم کرده بود و شاخشون زده بود و یا دستشونو یا بدنشون رو با وسایل کشاورزی قدیمی بریده بودند معدود دفعاتی پیدا می شد که بیماری برای مشکلات تنفسی و یا تصادف با اتومبیل به بهداری بیایند. برای همین در صورت مشاهده ی این گونه افراد بیشتر تعجب می کردیم تا مشکلات روستایی ها

اون روز را به خوبی به یاد دارم شنبه بود تازه ساعت ۶ بود که از خواب بلند شدم نمی دونم چرا از همون اول صبحی نگران بودم دل شوره ی عجیبی داشتم می دونستم قراره اتفاقی بیفته ولی نمی دونستم چی. تقریبا ۷ بود که به بهداری رسیدم صبر کردم که کمی بگذرد بعد به تهران زنگ زدم و از خواهر هایم خبر گرفتم. مشکلی نداشتند پس این دلشوره ی لعنتی واسه چی بود. نزدیک ۱ بود که برای نهار از بهداری به خونه بر می گشتم که گفتم سر راهم هم سری به خانواده ی عمو بزخم خداروشکر اونجا هم مشکلی نبود من ۱.۳۰ بود که برگشتم تا همکارم که قبل از من تنها پرستار اونجا بود برای نهار برود. این برنامه ی هر روزه ما بود ولی آقای دکتر که داشت طرحش را آنجا می گزروند خانه اش کنار بهداری بود و نیازی به رفتن نبود. ساعت از ۳ نیز می گذشت که ناگهان ولوله ای در روستا افتاد از طرف مزرعه ای ده بالایی دود غلیظی بلند می شد طوری که ما در بهداری که تقریبا وسط دوتا ده قرار داشت به راحتی آن را می دیدم. کمی منتظر شدیم ولی خبری نشد ما هم فکر کردیم که حتما کسی مشکل جانی از این آتش نداره و بخیر گذشته است. داشتم وسایلی رو که برای احتمال بیرون گذاشته بودیم را جمع می کردم که ناگهان صدای سرفه های بلندی به گوشم رسید سرفه هایی که انگار هر لحظه ممکنه دل و روده و تمام اعضای داخلی اش بیرون بریزد. فکر کردم که شاید یکی تو آتش گیر کرده بوده باشه. حالا او را میاورند با همین فکر سریع بیرون رفتم تا به دکتر کمک کنم که ناگهان از دیدن کسی که میان دستان دکتر خم شده بود و به شدت سرفه می کرد یکه ی سختی خوردم.

وفا بود مطمئنم خودش بود هرچند ریش داشت و کمی تغییر کرده بود ولی خودش بود مگر می شد اونا نشناسم کسی رو که همیشه به فکرش بودم و تمام دلتنگی ام رو برای او و برادرم می گفتم: مگر می شد؟

اونجا ایستاده بودم وبا بهت داشتم به دکتر و وفا نگاه می کردم که با داد دکتر به خودم آمدم :خانوم اصغری مگه نمی

بینید که نمی تونم به تنهایی کاری بکنم زود باشید کمکم کنید بزارمش رو تخت

سریع خودم را پیدا کردم و کنارش رفتم و با دستی لرزان زیر بغلش را گرفتم روی تخت خواباندمش و بعد سریع

ماسک اکسیژن رو روی صورتش گذاشتم کم کم سرفه هایش قطع شد دکتر آرامبخشی تزریق کرد و بعد از مدتی

سرانجام به خواب رفت . با این حساب به این زودی بلند نمی شد با دستمالی در دستم عرق های پیشانیشو پاک کردم

و به صورتش نگاه کردم چقدر تغییر یافته بود چطور ممکن بود که او زنده باشد آنها مرگش رو تایید کرده بودند من

با تایید آنها او را تنها گذاشتم ولی او الان کنار من بود و با هم تنها کمی فاصله داشتیم دکتر گفت:می شناسیشون؟

-بله ایشون همرمزم برادم بودند

-توی جنگ ؟

-بله برادرم شهید شد .اونما می گفتند که ایشون هم شهید شدند ولی هیچ گاه جنازشون پیدا نشد ولی حالا.....

-بخاطر برادرتون تسلیت می گم

-ممنونم .راستی دکتر ایشون رو کی آورد؟

-یکی از افراد ده بالایی که موتور داشت آورد گویی ایشون کنار همون مزرعه ای که آتش گرفته بود زندگی می

کردند و با این آتش سوزی خودش را بزور از اتاقش بیرون انداخته است و کم کم شروع کرده به سرفه کردند و

وقتی دیدند سرفش قطع نشده او را به ایجا آوردند اونما نمی شناسندش می گفتند که تازه اومده اونجا و تنها زندگی می

کنه

با این حرف آخری دکتر شادی عجیبی زیر پوستم دوید دست خودم نبود ولی من دوش داشتم و نمی خواستم اون

رو با کسی قسمت کنم

تا بیدار شدنش بالای سرش نشسته بودم و منتظر بودم بلند بشه وقتی چشمانش را باز کرد و کمی چرخاند تازه اون

موقع بود که چشمش به من افتاد اول در نگاهش که مستقیم به چشمانم دوخته بود تنها تعجب بود بعد از مدتی چشمانش مهربان شد ولی این حالت زیاد دوام نداشت چون خیلی سریع آن مهربانی جایش را به خشم داد و با تنفر رویش را از من برگردوند

-وفا....وفا چی شده؟ چرا روتو برمی گردونی؟

-اسم رو به زبون نیار من ازت بدم میاد متنفرم ازت

-چی شده چرا این طوری می کنی؟ اینه رسمش بعد از پنج شیش سال؟

-اره همینه و شاید هم بدتر از اینه ناراحت شدی که دیدی من زنده ام آره؟

-این چه حرفیه؟ اینا چیه می گی؟ دیگه کم کم صدایم گرفته تر می شد و به زور بغضم را نگه داشته بودم

-این حقیقته تو نمی خواستی من زنده باشم چون برادرت دیگه زنده نبود چون خبر شهادتش را من بهت داده بودم

تو از دست من ناراحت بودی و برای همین منو اونجا گذاشتی تو منو نابود کردی می دونی چی به من گذشته تو این

سالا ؟

-وفا.....

-وفا و درد می دونی من چرا اینجام؟ به خاطر کار شما . می دونی که من دیگه ریه و شش های کامل و سالمی ندارم؟

می دونی چرا از شهرم آواره شدم تا این جا زندگی کنم ؟

دیگه نمی تونستم جلوی خودم را بگیرم زدم زیر گریه :چرا این جور می کنی؟ مگه من با دست خودم تورا اونجا

گذاشتم؟ مگه دست من بود؟ منو هم به زور بردند

-باز هم همان دروغ هایی که مادرم به خوردم داده بود البته من می دونستم اینا رو تو تو ی گوشش پر کردی برای

همین باور نمی کردم .وقتی تو داشتی به سمت جت می دویدی من به هوش بودم .من رفتن تو را دیدم .دیدم که منو

گذاشتی و جون خودت را برداشتی و در رفتی

-نگو...دیگه ادامه نده...من هر چی بگم تو باور نمی کنی....

در همین وقت الشن در را باز کرد و گفت: قسم کجایی؟ چرا دیر کردی؟ بابا ما باهم قرار دا....

با دیدن من در کنار وفا و اونم با چشمان گریان گفت: چی شده؟ چته؟ چرا گریه کردی؟

وفا مشکوکانه به من و الشن نگاه می کرد گفتم: چیزی نشده یاد داشتم افتادم آخه ایشون از همزمان برادرم بودند

-معرفی نمی کنید خانوم اصغری؟

-چرا چرا....ایشون الشن پسر عموی بنده و الشن...ایشون هم آقای غفاری دوست محمد و همزمشون

-همون که بین عکسای محمد و دوست نقابدارش بودند؟

-بله ایشون هستند....خوب آقای اصغری من باید برم مدت شیفت من تموم شد و دوستم الان میاد اگه مشکلی پیش

اومد به ایشون خبر بدید با اجازه

همراه الشن داشتم بیرون می رفتم که صدایم زد: بیخشید؟

-بله؟

من جلوتر رفتم و الشن رفت بیرون : تا وقتی من اینجام نمی خوام بینمت

-پس بهتره سریع تر اینجا رو ترک کنید چون شیفت فردا صبح از ۷ تا دوازده ساعت بعدش با منه

بعد خارج شدم هنگام خروج در را به شدت بستم و اومدم بیرون .الشن اسبم را جلو آورده بود سوار شدم و حرکت

کردیم در لحظه ی اخر متوجه تکان خوردن گوشه ی پرده ی اتاق بودم . اون روز هیچ چی از شکار نفهمیدم الشن هم

متوجه شده بود برای همین منو زود تر برگردوند .فردا صبح به محض ورودم به سمت اتاق رفتم و دیدم که برای

ندیدن من زود تر از ۶صبح بهداری را ترک کرده بود ولی نامه ای با ابن مضمون برایم گذاشته بود:

دلم نمی آمد اشک های چشمانم را به بهانه ی این که نشانه ای از تو هستند ، پاک کنم .به این دلیل که تکه ای از جدا

شده بود نمی توانستم خودم را درک کنم و بفهمم و همش منتظرت بودم اما نیومدی . اگه یک روزی پشیمان شدی و

برگشتی .منو پیدا نخواهی کرد .دیگه من نیستم .تنها یک چیز برای پیدا کردن وجود داره اونم به خاطر کارای تو جسم بی جانم است . کو که منو می خواستی؟ کو که بدون من نمی تونستی زندگی کنی؟ پس چرا منو تنها گذاشتی؟ بگو چرا؟ چرا؟ چرا؟.....

همش منتظرت بودم می گفتم بر می گرده دنبالمه منو می خواست ؟ تو واقعا من را می خواستی؟ ولیامیدم بیهوده بود .اومدم اینجا تا تنها باشم و فراموش کنم ولی بدتر جلوی چشمم اومدی . من فراموش کردم دیگه نمی خوام ببینمت بی خوردی دنبالم نیا و نگرد من دیگه نیستم .تو این بازی نیستم نامه را می خواندم واشک می ریختم چه بی رحمانه منو ترک کرده بود.

تا چند روز توی خودم بودم و به معنی تک تک کلمه های اون نامه می اندیشیدم .مگر گناه من چی بود؟ کی می تونه مرگ دوتا عزیز رو باهم تحمل کنه که من کردم؟بعد از یک هفته الشن را فرستادم سراغ همون خونه ای که دکتر می گفت اوجا زندگی می کنه ولی خبری ازش نبود .او رفته بود...

زندگی ادامه داشت و من هم به کارای عادی خودم می رسیدم اگر قبلا غم و غصه ی مرگ وفا و محمد منو داغون می کرد حالا طرد شدن از طرف وفا منو داغون می کرد تقریبا یک سال از اون موضوع می گذشت و کم کم برای مراسم سال پدرم آماده می شدیم برای همین همراه مادر بزرگم به تهران اومدیم و به خونه ی پدریم رفتیم جایی که هر قدمی که برمی داشتم خاطرات اون مکان برام زنده می شد : وقتی در را باز کردم از لای در نامه ای داخل خانه افتاد آن را برداشتم از طرف ستاد شهدا بود تاریخ نامه مال ۲ ماه پیش بود از من درخواست کرده بودند که برای مراسم بزرگ داشت شهدای لشگری که ما در آنجا خدمت می کردیم همکاری داشته باشم .راستش اولش نمی خواستم شرکت کنم ولی بعدها بعد از مشورت با مامان بزرگم اونم ازم خواست که شرکت کنم این بزرگداشت برای روز آخر شهریور بود یعنی تقریبا به ماه دیگه.

از فردای اون روز رفتم سراغ کارای مراسم بزرگداشت ..اول به ستاد رفتم و پرسیدم که چی کار باید بکنم اونم از من

خواستند که اگر عکسی از محمد دارم بدم و هر چه عکس دسته جمعی تر باشه بهتره وصیت نامه ای چیزی داشت دریغ نکنم. منم رفتم سراغ عکسا از بین تموم عکسا محمد تنها یک دونه عکس تکی داشت بقیه را با من و وفا شریک بود. عکسا رو دادم و از آنها راجع به این که کیا میان و مراسم چگونه برگزار می شه پرسیدم که او گفت کمی از مسولین به همراه خانواده های شهدا و اسرا و آزادگان و جانبازان و به همراه تمام افراد این لشکر یعنی همه ی بچه ها آنها هنگام نگاه کردن به عکس دستشان را روی من گذاشتند و گفتند:ایشون کی هستند؟

-برادر دیگه ی من اون مفقود الاثر شده

نمی دونم چرا اون روز اون حرف را زدم شاید چون من واقعا بعد از ماجرای شهادت محمد و وفا مفقود شدم و قاسم شد قسم.

اون یک ماه انگار برعکس شده بود چون ما هر هفته ای یک بار به روستا برمی گشتیم و به کارای اونجا سر وسامان می دادیم و دوباره برمی گشتیم تهران.

تا این که روز مراسم رسید. من و خواهرانم به همراه خانواده هایشان با هم به آن جا رفتیم قرار بود چون من دوبرادر شهید دارم و به قولی نماینده ی خانواده هستم سخن رانی کنم ولی من این را نمی خواستم برای همین یک نوشته ای با عنوان وصیت نامه ی قاسم و خطاب به وفا که می دانستم می آید نوشتم تا هم آن را بخوانم و هم در جواب نامه ای که نوشته بود و منو بدون جواب گذاشته

بود را بنویسم.

بلاخره روز مراسم رسید....

مراسم ساعت ۴ بعد از ظهر شروع می شد برای همین تقریبا ساعت ۳.۳۰ بود که ما به آنجا رسیدیم خانواده ام به بخش مهمانان و من به بخش سخنرانان راهنمایی شدیم. من در جایی قرار گرفته بودم که اصلا به جمعیت دید نداشت و من نمی توانستم افراد آمده به مراسم را ببینم برای همین نمی دونستم وفا اومده یا نه.

تا اینکه مراسم شروع شد و اول از همه مسول گروهان ما برای سخنرانی رفت و در انتهای سخنهایش اشاره ای به لیستی که در دست داشت کرد و گفت : با نگاهی به این لیست می تونیم بفهمیم که بیشتر فداکاری از طرف خانواده ی اصغری انجام شده این خانواده علاوه بر کمک های مادی پشت جبهه یک پسر شهید و یکی هم به عنوان مفقود الاثر به این سرزمین تقدیم کردند بعد از آنها.....

و به این ترتیب تمامی اسامی را اعلام کرد بعد از نوبت پدر امیر علی بود .همان پسری که خودش را به روی بمب شیمیایی انداخته بود .او وصیت نامه ی امیر علی را خواند .گویا امیرعلی هر با که برای مرخصی به شهرشان بر می گشته وصیت نامه اش رو تغییر می داده و یکی دیگر می نوشته و به دست پدرش می داده او در وصیت نامه اش به ماجراهایمان که در اردوگاهاتفاق افتاده بود اشاره کرده بود و از همه ی بچه هایی که آن روز ها او سر گروهشان بود حلالیت می طلبید در ادامه گفته بود: من از بچه های اون اردوگاه چیز های زیادی یاد گرفتم از سعید شادی را. از حسام صبر را. از وفا، وفا را. از محمد محبت را و از قاسم حمایت را و.....

در آخرای وصیت نامه کم کم گریه یمان می گرفت حرفهایش همه ما رو به یاد آن دوران می انداخت که با هم در اردوگاهمان بودیم.

بعد از نوبت پدر یکی دیگر از شهدا بود و بعد از او نوبت من بود مجری روی سن رفت و اینچنین ادامه داد: این بار نوبت یکی از خواهران است کسی که دو نفر برادر شهید داده است هم اکنون از ایشان می خواهیم که وصیت نامه ی یکی از برادران دو قلوی خود را برای ما بخواند

با پاهای لرزان همراه با تشویق حضار به سوی تریبون می رفتم .پشت آن ایستادم و بعد یک نگاهی به جمعیت او را یافتم تقریبا کنار پنجره نشسته بود درست رو به روی من و ماسکی روی صورتش داشت .سرم را پایین انداختم و شروع کردم به خواندن:

به نام او که هر آنچه دارم از اوست و او آرام کننده ی قلب هاست

من و برادرم با کمی تفاوت از هم به دنیا آمدیم ولی چون من چند دقیقه زودتر از او به دنیا آمدم همیشه به من می گفتند که باید مراقب برادرت باشی او از تو کوچیکتر است و مخصوصا که ماها مادرمان را هم هنگام تولد از دست داده بودیم. این شد که من شدم نگهبانی برای برادرم همیشه کنارش بود همیشه و همه جا تا اینکه رسید به سربازی باز هم با هم بودیم انجا بود که علاوه بر محمد کسان دیگری رو دیدم و شناختم. بهترینشان وفا بود. پسر خوبی بود و همیشه به دادم می رسید مشکلاتم را حل می کرد و کمک می کرد.

دست قضا منو محمد را از هم جدا کرد او باید برای معموریت به نواهی دیگری می رفت. اینجا بود که منو وفا با هم تنها شدیم. کمک حال هم شدیم و جای خالی محمد را برایم پر کرد

تا اینکه در یک عملیات توی محاصره گیر کردیم و نزدیک بود که همه درو شویم ولی جت های ایرانی به دادم رسیدند و با کلی تلفات داشتیم به عقب برمی گشتیم که وفا تیر خورد. آنجا بود که به من گفت که محمد نیز شهید شده و پلاکش دست اون بود هر دو پلاک وفا و محمد را برداشتم و بعد از تشخیص دیگران که می گفتند وفا مرده اورا ترک کردم و سوار جت شدم و از روی زمین بلند شدیم. درست بعد از بلند شدن ما آنجا را زدند.

طی سالهای بعد از اون روز همیشه و در همه جا دنبال وفا بوم ولی آنها وفا را جز مفقود الاثرها قرار داده بودند. حالا که دارم این کاغذ را می نویسم ۳ سال از شهادت وفا و محمد گذشته و من دارم بر می گردم جبهه شاید این بار من هم بروم پیش برادرم برایم دعا کنید

قاسم

اخرهای نامه را دیگر از روی کاغذ نمی خواندم و درست به صورت وفا نگاه می کردم و می خواندم. بعد از تمام شدن نامه از آنجا برگشتم پایین و به سمت بهشت زهرا حرکت کردم دلم برای پدر و برادرم تنگ شده بود. تاکسی گرفتم و رفتم آنجا سر قبر محمد نشستم و تمام درد و دل هایم را به او گفتم و از دست وفا به او شکایت کردم و با صدای بلند حرف می زدم و به محمد می گفتم: نمی بخشمش محمد نمی بخشمش اون منو خیلی اذیت کرد نمی بخشمش.

هیچ وقت هیچ وقت نمی بخشمش

دیگری توانی برایم نمانده بود حتی چشمه ی اشکم نیز خشک شده بود . بلند شدم و آروم آروم به سمت بیرون حرکت کردم . وقتی به خانه رسیدیم دیدم که همه آنجا نشسته اند معلوم بود که زیاد نگران شده بودند . چندین دقیقه طول کشید که من به آنها بفهمانم که برای دیدار با برادرم رفته بودم .

یک هفته ی دیگر آنجا بودیم در طول اون مدت مدام می رفتم سر مزار پدر و برادرم و با آنها درد و دل می کردم . ولی بعد از یک هفته برگشتیم به روستا . دلم برای آنجا نیز تنگ شده بود . روستای ما آرام بود ساکت بود و می توانستی با خودت خلوت کنی با خودت تنها باشی و بدون فکر کردن به گذشته ها

دوباره مشغول بکار شدم و به کمک دوستم شتافتم . هنوز یک هفته ای از برگشت ما به روستا نمی گذشت که دختر عموم ازدواج کرد و مراسم عروسی اش در همان روستا انجام شد تقریباً کل اهالی روستا در مراسم بودند . اون روز لباس محلی پوشیدم و توی مراسم حاضر شدم لباسم به رنگ قرمز بود و قسمت های استین آن سفید رنگ بود شالی نیز به همان رنگ بر روی موهایم قرار می گرفت و نقابی زرشکی رنگ داشت کفشهایی قرمز رنگ بدون پاشنه داشت . این لباس هدیه ی یکی از بیمارانی بود که چند ماه قبل برای درمان آمده بود و من پرستارش بودم . در آن مدت با هم دوست شده بودیم و او قول داده بود که به مادرش بگوید برای من لباس محلی بدوزد .

در طول جشن متوجه نگاه های هرزه ی یاسر پسر کدخدا بودم همیشه همین طور هیز بود انگار می خواست منو با چشمانش بخورد . برای دیده نشدن توسط او کمتر جلوی چشمش ظاهر می شدم ولی با همه ی این ها من مجبور بودم انجا باشم چون به نوعی میزبان محسوب می شدم .

وسطای جشن بود که دیدم الشن دارد به طرفم می آید رسید کنارم و گفت: لباس تو نقاب نداره؟

-داره چطور مگه؟

-پس چرا از اون استفاده نمی کنی؟

چرا باید استفاده کنم؟

-در حالی که کمکم صدایش را بالا می برد گفت: برای اینکه کم مونده یاسر تو رو با یک لیوان آب قورت بده مگه نمی بینی که از شروع جشن مدام به پر و بالت می پیچه؟

-چرا ولی دست من نیست که

-دست تو است. حالا برو زود اون نقاب رو بزن دلم نمی خواد چشم کسی مثل اون به تو بخوره

اون روز به دلیل ناراحت بودن از دست یاسر درست متوجه منظور الشن نشدم ولی او چند روز بعد به خوبی منظورش رو باز کرد

اون روز یکی از خسته ترین روزهای عمرم بود چون اوایل مهر بود میزان کار کشاورزان بیشتر شده بود یک مورد شکستگی چند مورد افتادن از ارتفاع.....داشتیم عصر موقع تحویل پست داشتم از خستگی می مردم که دیدم الشن

اومده بود انجا

-تو اینجا چی کار می کنی؟ امروز که روز شکار رفتن نیست؟

-سلامت کو دختر عمو

-ببخشید سلام پسر عمو. حالا بی شوخی اینجا چی کار می کنی؟

-باید با هم حرف می زدیم باید

-خوب صبر می کردی من می رفتم خونه میومدی با هم حرف می زدیم

-نه نمی شد

-چرا؟

-بیا بریم کنار رود تا بگم

ساکت شدم و او هم ساکت شد کنار هم قدم می زدیم تا اینکه رسیدیم به رود. روی سنگی که زیر درخت توت بزرگ

کنار رود قرار داشت نشستم

-بگو من منتظرم

-امروز زن کدخدا اومده بود خونتون

-چرا؟

کم کم داشتم عصبانی میشدم فقط خدا خدا می کردم حدسم درست نباشه

-اومده بود تا تو را برای....یاسر خواستگاری کنه

-چی؟ برای کی؟ آخه چطور فکر کرده که من زن اون مرتیکه می شم

-یعنی مخالفی دیگه؟ جوابت منغیه؟

-اره معلومه که مخالفم مگه از جونم سیر شدم؟

-خیالم رو راحت کردی نمی دونی از وقتی شنیدم تا به الان چی کشیدم

-برای همین نذاشتی برم خونه؟

-نه هنوز حرفای خودم مونده

-پس اینا چی بود؟

-اینجا برای آرامش خیالم بود. بین دختر عمو....من..اصلا با من ازدواج می کنی؟

-چی؟ معلوم است که چی می گی؟

-دارم خواستگاری می کنم. قسم جان باور کن خیلی می خوامت بیشتر از اونچه که فکرش رو بکنی

-اما...اما من یکی دیگه رو می خوام

..... چی؟ کی رو؟

-وفا رو

-همون دوست محمد و همرزمش؟

-اره منو ببخش ولی من هنوز به فرصت احتیاج دارم تا اونو فراموش کنم

-تا کی؟ من منتظرت می مونم

-نه تو نباید منتظر باشی تو باید به زندگیت بررسی من خیلی وقته دارم فراموشش می کنم ولی....هر روز که می گذره

بیشتر از قبل می خوامش

-اون می دونه؟

-اره ولی فکر می کنه.... یک دفعه ساکت شدم اینا که نمی دونستند من با محمد بودم

-چرا ادامه نمی دی؟

-هیچ چیز مهمی نبود فراموشش کن

اون روز زیاد با اون حرف زدم و ازش خواستم به فکر زندگی خودش باشه و منو را فراموش کنه او هم قول داد تا تمام

سعیش را بکنه نمی دونم راست راستکی بود یا دروغی ولی قولش برای من اهمیت داشت.

از اون روز به بعد دیگه کمتر همدیگر رو می دیدیم حتی دیگه برای شکار هم نمی رفتیم. فقط مواقعی که برای

موضوعی کنار هم جمع می شدیم می دیدمش و گرنه دیگه زیاد به خونه ی هم رفت و آمد نمی کردیم.

تقریبا دو ماه بعد بود که یک روز برای رفتن به بهداری از خونه خارج شدم. اون روز من شیفت عصر بودم و باید

ساعت ۷ اونجا می بودم ساعت ۵ بود که از سر بیکاری از خونه اومدم بیرون تا کمی کنار رود خونه بشینم و روحم را

تازه کنم. تازه نشسته بودم که دیدم صدایی از پشت سرم می آید. وقتی برگشتم از دیدن کسی که پشت سرم بود

خیلی تعجب کردم چشمانم گرد شده بود با لکنت گفتم: و... وفا تو اینجا....چی کار...داری؟

-سلام عرض شد

-به فرض علیک سلام کارت چیه؟

-اومدم هوا خوری

-بفرما بخور نوش جان پیا تو گلوت گیر نکنه

با اینکه بسیار دوستش داشتم ولی دلیل نمی شد که ببخشمش وقتی او مرا نمی خواست منم سعی می کنم او را فراموش کنم. برای همین بعد از گفتن این حرفها از جایم بلند شدم و داشتم می رفتم که گفت: بشین باید باهات

حرف بزنم

-نه نمی شینم.

همین که یک قدم دیگر برداشتم جلویم ایستاد و گفت: مگر نشیدی چی گفتم گفتم بشین

-چرا بشینم هان؟ چرا؟ مگه تو جز توهین و دادو فریاد چیز دیگه ای هم بلدی بگی نمی شینم نمی شینم

پشتم را به او کردم و داشتم اولین قدم را بر می داشتم که صدای لرزانش را شنیدم: من دوست دارم. من دیوونه، تو را

دوست دارم همیشه داشتم و خواهم داشت

به عقب برگشتم در چشمانم ناباوری موج می زد همین که خواستم چیزی بگویم گفت: چیزی نگو خواهش می کنم

نگو فقط گوش کن

برگشتم و دوباره روی همان تخته سنگ نشستم و او شروع به صحبت کرد:

همان طور که فهمیدی پدر من یک سرمایه دار بزرگه و جز من پسری نداره فروزان هم بعد از مدت ها به دنیا

آمد. برای همین عزیز کرده شون بودم. تا اینکه نوبت سربازی من رسید تا یکی دوسال مدام می پیچوندم تا بلکه بابا

منو بفرسته اون ور آب ولی مامانم مانع می شد و نمی گذاشت تا من بروم برای همین مجبور شدم بعد از دوسال برم

سربازی.

تقریبا سه ماهی از آموزشی ما گذشته بود که اومدیم مرخصی. بعد از یکی دو هفته دوباره باید بر می گشتیم. توی

ایستگاه اتوبوس دیدم که نزدیکترین دوستم دارد با یک نفر دیگه ای می آید که شدیداً مشکوک بود صورتش را

پوشونده بود و اندامش ضریف بود. ولی صدایش مردانه بود که سایر شبهه ها رو برطرف می کرد. تنها مشکل من چشمانش بود که آشکار بود. از نگاه کردن به آن چشمان می ترسیدم. فکر می کردم تا ته دل من رو نشون می دهند

خلاصه دوران ۶ ماهه ی آموزشی گذشت و ما باید مستقیم به جبهه می رفتیم. از شانس من آنجا نیز با این دو برادر همسنگر بودم. رفتار خوبی داشتند مرتب بودند و به دلم نشستند ولی من هنوز هم از چشمان او می ترسیدم وقتی به من خیره می شد گویی می خواست نظر خودش را به من قالب کند. توی جبهه کمی فاصله بین من و قاسم و محمد افتاد چون وظیفه ی محمد شناسایی بود برای همین زیاد در عملیات های مستقیم شرکت نمی کرد.

توی یکی از همین عملیات ها بود که قاسم مجروح شد و من مجبور شدم با چفیه ی خودم جلوی خونریزی رو بگیرم ولی به یکی دیگر نیز احتیاج داشتم ازش خواستم که مال صورتش را بدهد بعد از کلی ادا و اطفار داد. شب بود و همه جا تاریک و روی او مخالف من برای همین ندیدمش. ازم خواست که از کناره ها و جاهای تاریک ببرمش منم قبول کردم و بردم ولی همین که توی روشنایی سنگر صورتش را دیدم.....وای خدای من او یک دختر بود

تمام تصوراتم به هم ریخت تمام مدتی که بیرون منتظر بودم تا صدایم کنند برایم کند گذشت ولی عاقبت رفتم توی سنگر و به حرف هایشان گوش دادم محمد از خواهر دو قلویش گفت و از مادر جوان مرگش از خواب خواهرش و از آمدنش

از آنروز به بعد کمتر به سنگر می رفتم اگر قبلا از چشمان اون دختر می ترسیدم حالا از خودش می ترسیدم ولی او دست بردار نبود آمد سراغم و ازم خواست که برگردم به سنگر خدایا یعنی نمی دانست که با من چه می کند؟ برگشتم و هر سه باهم بودیم. روز های خوبی بود هر سه شاد بودیم تا اینکه برگشتیم به تهران. هنوز دوروز از مرخصی نگذشته بود که محمد به من زنگ زد و ازم خواست تا با او دیداری داشته باشم. من هم رفتم او برایم از معموریت جدیدش گفت و نگرانی اش برای خواهر و در اخر از من خواست که از خواهرش مراقبت کنم

-من چطوری آخه؟

-مثل من

-ولی من نمی تونم مثل تو باشم من برای اون نامحرمم

-خوب این مشکل حل میشه

-چطوری؟

-با یک صیغه ی محرمیت

به خودم که دروغ نمی توانستم بگویم من بیشتر برای خودم شاد بودم. او با من محرم می شد و من می توانست راحت دستش را بگیرم و نگاهش کنم.

نمی دانم چطوری او راضی شد ولی آخر سر من و او محرم هم شدیم ولی چه محرمیتی؟ او برایم تره هم خورد نمی کرد و اصلا ادم حساب نمی کرد.

تا اینکه محمد رفت و من و او تنها شدیم ولی هیچ فرقی نداشت. نمی دانی چقدر سخت است که از کسی که دوستش داری و محرمت هست دوری کنی ولی....بهترین خاطره ی من مربوط بود به روزی که مجبور به دیده بانی بودیم من و او در یک سنگر کنار هم.

او خوابش می آمد و از فرط خستگی داشت خوابش می برد پیشنهاد دادم که روی پایم بخوابد او هم چون خسته بود زیاد کش نداد و خوابید. دیگر حواسم جمع نمی شد مدام به او نگاه می کردم. بی انصاف حتی وقتی که با هم تنها بودیم هم رویش را باز نمی کرد. دست بردم و با دستان لرزانم رویش را باز کردم دلم می خواست خم شوم و رویش را ببوسم ولی.....

چند وقت بعد یعنی آخرای سربازیمون بود اون روز ما برای عملیات آماده می شدیم که از مرکز فرماندهی صدایم زدند وقتی رفتم خبری را شنیدم که تا ته دلم را سوزاند: متاسفم ولی آقای محمد اصغری به شهادت رسیدند بهتره

شما این خبر را به برادرش بدهید این هم پلاکش

پلاک را گرفتم و بر گردنم انداختم. آن روز ما نیز یک عملیات داشتیم ولی شکست خوردیم و محاصره شدیم تقریباً جت ها ایرانی داشتند به ما می رسیدند که من یک ترکش خوردم درست وسط قفسه ی سینه ام. شدت ضربه زیاد بود برای همین بی هوش شدم. زخم کنارم بود بالای سرم گریه می کرد و از من می خواست تنهایش نگزارم ولی من تنها توانستم پلاک برادرش را به او بدهم. همین ارزش حلالیت خواستم. دوباره بیهوش شدم ولی وقتی بار دیگر به هوش آمدم او را دیدم که دارد مرا ترک می کند او داشت می رفت و منو ترک می کرد او رفت بدون اینکه برگردد و به من نگاه کند.. دوباره با برخورد یک ترکش دیگر از بمبی که درست به محل جت خورده بود از حال رفتم این بار که بلند شدم در یک بیمارستان مانندی بودم خوشحال شدم. من نجات یافته بودم ولی همین که سر برگرداندم و چشمم به پرچم عراقی ها افتاد دوباره غم عالم بر من فشار آورد. اسارت.... تنها چیزی که به شدت ازش می ترسیدم. ۴ سال تمام در آن اردوگاه بودم شکنجه هایی که به ما می دادند تا هویتمان را افشا کنیم و.... همه و همه را تحمل می کردم ولی از این ها سخت تر غم بی وفایی بود او مرا ترک کرده بود و من را تنها گذاشته بود و این برای من سخت بود هر روز با خودم حرف می زدم و می گفتم من از او بدم می آید او مرا ترک کرد ولی چند دقیقه بعد دوباره دلم او را می خواست دلم می خواست کنارش بودم

همه ی اینها گذشت و ما مبادله شدیم. وقتی به دیدن مادرم رفتم بیچاره نمی توانست زنده بودنم را باور کند همش فکر می کرد که دارد خواب می بیند از خواهرم نگویم بهتر است تا دو روز فقط نگاهم می کرد گویا می خواست باور کند که من خودم هستم سالم و زنده.

البته من به طور کامل سالم نبودم ترکشی که سینه ام را شکافته بود قسمتی از شش ها و ریه ام را پار کرده بود و این تنفس را برای من درهواهای دود گرفته سخت می کرد.

از مادام پرسیدم که آیا خبری از آن خواهر و برادر دارد؟ او جواب داد که دوسالی است که آنها را ندیده. با اینکه از

او بدم می آمد ولی هر چه بود می خواستم بینمش رفتم در خونه شان ولی گفتند که از آنجا رفته است. سردرگم بودم نمی دانستم چه کنم. از طرفی هوای تهران کم کم برایم مشکل درست می کرد. برای همین رفتم به یک روستای دور تا با خودم تنها باشم و سلامت باشم ولی از شانس من آنجا آتش سوزی شد و اکسیژن کم آمد و من مجبور شدم به سختی خودم را بیرون بیاندازم و کمک بخواهم.

در بهداری روستا بودم چشم باز کردم و از دیدن چیزی که بالای سرم بود کم مانده بود بیهوش شوم خدای من قسم بود. یک لحظه مهربانی و عشقم نسبت به او جای تعجب را در چشمانم گرفت. ولی وقتی یاد گذشته افتادم با تمام نفرت از او روی بر گرداندم

او ازم شکایت می کرد و می خواست علت رفتارم را بداند ولی نمی دانست که من دیگر بریدم. با او بد حرف زدم و ازش خواستم ترکم کند و به او گفتم که دیگر نمی خواهم بینمش. در حال صحبت بودیم که یک پسر آمد تو و بسیار صمیمی با او صحبت کرد. ناگهان دلم فرو ریخت او که بود؟ به عنوان پسر عمو معرفی کرد. کمی اسوده شدم ولی وقتی با او رفت دیگر نمی فهمیدم چه می کنم.

فردای آن روز قبل از آمدنش آنجا را ترک کردم و نامه ای با مفهوم بی وفایی اش نوشتم. چند روز بود که پی خودم می چرخیدم و نمی دانستم که چرا کلافه ام. برای دیدنش به بهداری می رفتم و از دور می دیدمش ولی بلاخره طاقت نیاوردم و برگشتم تهران

چند ماه بعد او را در یک همایش دیدم سخنران بود. همه می گفتند که قاسم مفقود الاثر شده و او هم قبول کرد به آسانی مطلبی خواند که دلم را آتش زد. بعد از تمام شدن مطلبش دنبالش رفتم او به بهشت زهرا رفت و با برادرش درد و دل می کرد و از من به او شکایت می کرد هر فریادی که می کشید و می گفت که من را نمی بخشه، دلم را می سوزاند ولی می ترسیدم جلو برم

آخر سر بعد از مدتی تصمیم خودم را گرفتم تمام ادعای من مبنی بر فراموش کردن او دروغ بود من بازم او را می

خواستم بیشتر از گذشته . گفتم می روم و به او می گویم و از او می خواهم که تصمیم بگیرد من تابع فرمان اویم
 حالا بگو بگو چه کنم؟ من را می بخشی؟ می گذاری دوباره با هم باشیم ؟ می گذاری کنارت باشم؟ هرچند تو یک
 انسان کامل و زیبایی ولی من یک بیمار هستم و ناقص
 نمی دانم آن همه اشک کجا بود ولی از اول صحبت های وفا من اشک می ریختم . مگر می شد نبخشمش مگر می شد
 بی او بمانم ؟

-می بخشمت می بخشمت

-دوست دارم خیلی زیادزیاد زیاد....

تقریبا دو ماه بعد بود که با هم ازدواج کردیم .دیگر فراق بس بود برای ما . نمی دانم شاید بدون

ان سالهای رنج و دوری خوش بختی الان من ممکن نبود .

خدایا شکر

پایان

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

Ww.98iA.Com

